



پادشاه خورشید

# پادشاه خورشید

مقاله‌های احسان طبری در مجله «چیستا»



پادشاه خورشید

مقاله‌های احسان طبری در مجله چیستا



نشر پژواک فرزنان	تهران، خیابان انقلاب، نرسیده به میدان فردوسی، خیابان پارس، کوچه جهانگیر، مجتمع پاس، طبقه دوم، واحد ۱۰ غربی، تلفن: ۶۶۷۳۹۶۳۶
طراحی جلد	زهرا غلامی
ویرایش و تولید	نشر پژواک فرزنان
مدیریت فرهنگی	کبری شاه‌پری طبری
نوبت چاپ	اول ۱۳۹۷
چاپ‌خانه	اسبقی
صحافی	تک
شمارگان	۱۰۰۰ نسخه
شماره شابک	۹۷۸-۶۰۰-۸۹۹۱-۰۶-۹
قیمت	۲۵۰۰۰ تومان
مرکز پخش	نشر الکار
تلفن پخش	۰۲۱۷۷۵۱۰۹۸۳

فهرست کتاب‌خانه ملی

سرشناسه	طبری، احسان، ۱۲۹۵-۱۳۶۸
عنوان و نام پدیدآور	پادشاه خورشید: مقاله‌های احسان طبری دو مجله چیستا.
مشخصات ظاهری	۱۴۶×۲۱۵ س.م.
شابک	۹۷۸-۶۰۰-۸۹۹۱-۰۶-۹
وضعیت فهرست‌نویسی	کتاب حاضر مجموعه مقاله‌های دکتر احسان طبری است که از مهرماه ۱۳۶۰ تا اردیبهشت ۱۳۶۲ در مجله چیستا به چاپ رسیده است.
عنوان دیگر	مقاله‌های احسان طبری دو مجله چیستا
موضوع	مقاله‌های فارسی‌تقرن ۱۴
موضوع	Persian essays--۲۰th century
رده‌بندی کنگره	PIR ۸۱۴۴/۱۴۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	۸۵۴/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	۵۲۱۸۰۸۶

## فهرست مقالات

- ۷..... پیش گفتار.....
- ۹..... خرسنگی در راه توسعه و پیشرفت جامعه انسانی.....
- ۱۷..... زیستن انسانی و به‌زیستی او.....
- ۲۵..... برگی در گردباد.....
- ۳۳..... چشم‌انداز تاریخ.....
- ۳۹..... شمه‌ای درباره تجربه.....
- ۴۷..... چه می‌خواست و چه شد!.....
- ۵۷..... نوروز.....
- ۶۵..... تمدن یونانی و سیر بعدی تمدن در اروپا.....
- ۷۱..... میانگین زرین.....
- ۷۹..... در بن‌بست تنهایی.....
- ۸۷..... احساس خوشبختی.....
- ۹۷..... زیست‌نامه و تاریخ.....
- ۱۰۳..... بنیان اساطیری حماسه ملی ایران.....
- ۱۱۳..... راز شخصیت.....
- ۱۲۱..... پادشاه خورشید.....
- ۱۳۷..... برگی از تاریخ باستانی رُم.....
- ۱۶۹..... نقد و معرفی چند کتاب.....
- ۱۸۹..... تاریخ چاپ مقالات در «چیستا».....



## پیش گفتار

«مرا ببخش ای نبیره من! با رویای نوش‌خند تو زیسته‌ام. در گوشه‌ای ناخواسته از زمان، در دخمه‌ای ناساخته از مکان، و مانند کیمیاگران و اکسیرسازان پندار بافتم تا از آن حقیقت بزاید. هر آغازی خطر کردن است و آرزو پروردن.»

در آستان اطلسین سحرگاه، من -مسافر شب پیم- چون تندیس فسرده، ایستادم، خم شدم، نشستم، خفتم، جان دادم، خاک شدم، بادم افشانند و به دست چرخش جاوید سپرد تا به لبخند پیروزی انسانی تو بنگرم؛ ای نبیره من!

نصیب من آسیب بود و توشه من نبرد. در گلزاره رامش خود، بر خار آگینی من تسخر من! سرنوشت نیای تو و نیاکان تو آسان نبود. (احسان طبری، با پیچچه پاییز، بند ۹)

از مهرماه ۱۳۶۰ تا اردیبهشت ۱۳۶۲، مقاله‌هایی از دکتر احسان طبری با نام مستعار «کاووس صداقت» در مجله چیستا به چاپ رسید. تمامی آن مقاله‌ها،

اینک در یک جلد، در دستان شماسست. علاوه بر آن، استاد پرویز شهریاری، سردبیر مجله، مقاله چاپ نشده دست‌نویسی از ایشان را در اختیار فراهم کنندگان این کتاب قرار دادند که در این‌جا با عنوان «برگی از تاریخ باستانی رم»، برای نخستین بار به چاپ می‌رسد. در پایان کتاب، تاریخ انتشار هر مقاله در مجله چیست، آورده شده است.

این مقالات، مهر و نشان آکندگی محیط اجتماعی پسا انقلاب از امید و طراوت را با خود دارند. مخاطب این مجموعه، ضمن التذاذ از عمق دانش این فرزانه فقید، با ادبیات بی‌بدیل وی به‌ویژه در عرصه تاریخ، اخلاق و هنر - بیشتر آشنا می‌شود و درمی‌یابد که چگونه می‌توان هم دانش‌مند بود، و هم نیازهای عصر خود را به‌تمامی دریافت.

احسان طبری در پیش‌گفتار کتاب «پنجابه» نوشته است: «برای هر نویسنده‌ای، نوشته‌اش پاسخ به یک نیاز جان‌اوست؛ و هر اندازه که بتواند به نیاز جان‌های بیشتری پاسخ دهد، به همان اندازه نوشته بهتری است».

باشد که این مجموعه نیاز جان‌های بیشتر و بیشتری را برآورده سازد.

خسرو باقری، کورش تیموری فر



## خرستگی در راه توسعه و پیشرفت جامعه انسانی

انقلابی بودن در عصر ما، دگرگون کردن شیوه معنای زندگی است. عادت، نیروی بزرگ و مهیبی است: یک «اینرسی اجتماعی» است. این اینرسی گاه می‌تواند انقلاب را (که لوکوموتیو تاریخ است) به ایستادن یا آن را به سوی واپس بگرایاند. شیوه زندگی انسانی در جامعه «تاریخی» (اعم از بردگی، فئودالی، سرمایه‌داری) بر اساس فقر و ثروت، فرماندهی و فرمان‌بری، بهره‌کشی و بهره‌دهی، سروری و چاکری (یا حالات بینابینی آنها) تنظیم شده است و وجود بینش‌های غیرعلمی و غیرمنطقی نیز در این شیوه زندگی، امری معتاد است.

مثالی بزنیم:

یک دوشس ثروتمند در سده هجدهم، هیچ چیز را از این عادی‌تر نمی‌یافت که رعایای «او» در برابرش تعظیم کنند، دست و پایش را ببوسند، به او تملق بگویند و نتیجه کار و رنج خود را تقدیمش نمایند؛ ولی او در مقابل کمترین «تخلف» دستور دهد آن‌ها را بزنند، زندانی کنند و حتی بکشند. هیچ چیز برای این بانو که خود را نجیب‌زاده و اصیل‌زاده و دارای «خون‌آبی» می‌شمرد، مسلم‌تر و

ضرورتی از این نبود که در کاخ مجلل و پارک دل‌گشائی زندگی کند، جامه‌های زریفت بپوشد، در بستر عریض و نرم بخوابد، ده‌ها هم‌دم او را پذیرایی کنند، برای او سفره‌هائی هرچه رنگین‌تر و هرچه لذیذتر چیده شود، در کالسکه‌های مجلل سفر کند، ولی دهقانانی که همین ثروت را کار آن‌ها به‌وجود آورده است، در کلبه‌هائی بدبو، با جامه‌هائی وصله‌دار، با سفره‌هائی تهی زندگی کنند.

برای دوشس بسیار عادی بود که وقت خود را با شنیدن موزیک، شرکت در بالماسکه، رفتن به اپرا، خواندن رمان‌ها، برگزاری پارتی‌های پرخرج، مستی و هرزگی و قمار بگذرانند، ولی دهقانانش در سرما و باران در مزارع مردابی ساعت‌های دراز به بیگاری پررنج و تن‌گداز، از زن و مرد، پیر و جوان تا کودکان خردسال مشغول باشند و از سواد و هنر و راحت و دارو و درمان بی‌ بهره بمانند و عذاب‌های دردناک را تحمل کنند.

نه تنها برای دوشس «محترمه»، همه این‌ها عادی، نظم جاویدان و عادلانه جهانی بود و رعیت بی‌سواد و بی‌ادب و زشت و فقیر قابلیت آن را نداشت که مانند او -این موجود زیبا و عطراکین و ظریف- زندگی کند، بلکه برای دهقانان او نیز کاملاً عادی بود که امور چنین بگذرد. برای آن‌ها بزرگترین سعادت بود که در جاده‌های پارک، دوشس را که از سوارکاری بازمی‌گشت، می‌دیدند و کلاه را از سر برمی‌داشتند و تعظیم می‌کردند. شب شوهر به زنش می‌گفت: «من امروز دوشس را دیده‌ام» و هر دو خیلی از این افتخار خوشحال بودند.

کدخدائی از دوران ناصرالدین شاه در کشور ما زمانی می‌گفت «شاه به لفظ مبارکش به من گفت: پدر سوخته!»

آری، تولیدکننده ثروت تحقیر می‌شد ولی موجود غارت‌گر و انگل، تجلیل می‌گردید. اگر می‌پرسیدید آخر چرا؟ می‌گفتند، خوب! بانو است. دوشس است. پدرش هم دوک بود.

می‌پرسید: آخر پدر دوک که بود؟ می‌گویند او هم دوک بود. خوب پدر پدرش که بود؟ می‌گویند ها! فقط او کنت بود و بالاخره به بارون یا شوالیه‌ای می‌رسیدیم. سرانجام نوکری از نوکرهای کسی بود که شاه یا پرنس پیش از خود را در جنگی مغلوب کرده بود و اموال او را به اموال خود بدل ساخته بود و به نوکرهای خود هم سهم و حقوقی داده بود. اموال شاه یا پرنس پیشین نیز در موقع خود درست به همین ترتیب‌ها به دست آمده بود.

دوشس زیبا که در پشت پیانوهای گران‌قیمت در کاخ هوش‌ریا آخرین قطعات فلان آهنگ‌ساز معروف را می‌نواخت، صاف و ساده نوهٔ یک قلدر و راهزن عادی بود و سپس پدرانش بر اموال دزدی و غصبی و استثماری، نسل به نسل از طرق ناپاک افزوده بودند و حالا دوشس خودش هم نمی‌دانست که چند پارچه ده و چند هزار سر رعیت دارد. دیگر دوشس یک واقعیت انکارناپذیر بود و خودش هم خودش را موجود آسمانی، «تافتهٔ جدابافته» می‌شمرد و رعیت هم خود را با این موجود آسمانی از جهت جسم و روح، در خور قیاس نمی‌دانست. به گردن ساغری و شانه‌های ظریف و دامن پف‌دار و سگ کوچک «پکینوآ»ی (pekinois) او که می‌نگریست، جا می‌زد و نمی‌دانست که بهای این کلید الماس روی سینهٔ مرمرین دوشس مثلاً چند اطاق پول نقره است.

مولتی میلیاردرهای امروزی که ریاکارانه مانند کارگران کارخانهٔ خود لباس می‌پوشند، به مراتب اوضاعشان در جهت انگلی و دزدی و غصب و بهره‌کشی، از آن بانوی مغرور و طناز فتودالی بدتر است. آن‌ها در مقیاس سرپای جهان ما می‌دزدند. دیگر کشورها، دِه آن‌هاست و خلع‌های یک کشور، رعیت آن‌ها هستند. آن‌ها با سود یک ماه خود، سود صدها دوشس سدهٔ هجدهم را به جیب می‌زنند و گاه با سود یک هفته یا یک روز یا حتی یک ساعت خود! آن‌ها شاهان

و ملوک و شیوخ را در ردیف چاکران خود دارند و به اراده آن‌ها رژیم‌ها ساخته یا به هم می‌خورند.

خوب! این طرز زندگی از برده‌داری مصری گرفته تا بانک‌داری آمریکائی، هزاران سال است ادامه یافته و عادت شده است. «طبیعی» شده است. جنایت آن مستور شده و قباح آن از میان رفته است. اگر بگوئید چرا مثلاً مستر راکفلر باید در «میامی بیچ» در کاخ رویایی خود استراحت کند و بچه قالی‌باف کرمانی علف بچرد، می‌گویند: میلیاردر آمریکائی است دیگر! صاحب ده‌ها کارخانه و آسمان‌خراش و کشتی و هواپیما و بانک و بیمه و مستغلات و میدان‌های نفت‌خیز و مزرعه‌های مکانیزه است، آره! خیلی گردن کلفت است! و ماهیت این که چرا این آقای میلیاردر صاحب چنین آلاف و الوف است، مورد بحث و تردید و سؤال نیست. منشأ غارت مورد بحث نیست. لذا ابداً چون و چرا ندارد، باید دست او را بوسید و از او اطاعت کرد. او می‌تواند پرزیدنت بیافریند و شاهان نوکر اویند.

باز هم مثالی بزنیم:

رضاخان یک سرباز عادی بود و پسرش محمدرضا که خود از نوکران آمریکا بود به یکی از ثروتمندترین افراد جهان ما بدل شد. اگر آخرین حقوق رسمی ماهانه این مرد را (که معلوم نیست در قبال چه کاری می‌گرفته) صد هزار تومان حساب کنیم و آن را ضرب در ۱۲ ماه، و آن را ضرب در پنجاه سال بکنیم و برای آن ربح بانکی غیر عادلانه ۱۲٪ هم قائل شویم؛ و فرض کنیم که او پیشیزی از این حقوق را خرج نمی‌کرده، تازه به ۲۰ میلیون دلار به نرخ دوران طلائی تومان (دلاری هفت تومان) - هم نمی‌رسید، ولی شاه، قریب به ۵۰ تا ۷۰ میلیارد

دلار ثروت داشت و حتی بیشتر!<sup>۱</sup> اگر می‌پرسیدید چرا؟ می‌گفتند: شاهنشاه است دیگر! خود او به روزنامه نگار ایتالیایی «اوربانا فالاجی» گفته بود: «زندگی من مانند روئایی می‌گذرد!» البته «شکسته نفسی» می‌فرمودند!

بخش عظیم بشریت به سروری و چاکری، و البته در اکثریت مطلق خود به چاکری عادت کرده است. تلقین و تربیت در جامعه طوری است که ایده‌آل یک چاکرِ تنگ‌دست، هم پول و هم قدرت است و گاه از هر راه که ممکن باشد، مسائل اخلاقی، عدالت اجتماعی، و نقض حقوق دیگران برایش مطرح نیست زیرا جز در نصاب و پندهای تجریدی چیزی درباره آن‌ها نشنیده و واقعیت روزمره به کلی «حقایق» دیگری را به او تلقین کرده است. او دیده است که پول، قدر قدرت است.

این وضع تا اوائل سده ما اکثریت مطلق مردم را در برمی‌گرفت. تصور زندگی دیگری جز زندگی آقای و نوکری محال بود. فرض این که «پابره‌ها» قدرت را در دست بگیرند، مضحک بود. تصور این که این خانم‌ها و آقایان شیک و پیک صاحب مقام و عنوان و غرق در ثروت و تجمل، باید سرنگون شوند، کفر مطلق به نظر می‌رسید. هنوز هم به هنگام تعریف از کسی می‌گویند «راستی خیلی آقا است! راستی خیلی خانم است! از خانواده معتبری است! بزرگی از سر و رویش می‌بارد.» انقلاب‌های عصر ما (و از جمله، انقلاب ۲۲ بهمن مردم ستم‌دیده ایران) نشان داد که این طرز تفکر هزاران ساله، سخت معیوب، اشتباه-آمیز، ضد بشری و بی‌خردانه است. ولی همین امروز هم این طرز فکر عجیب رایج است. عجیب‌تر آن‌که حتی کارگران، دهقانان، معلمان زحمت‌کش، مهندسان و پزشکان زحمت‌کش و غیره که بار حرمان را بر دوش دارند، از خود

---

<sup>۱</sup> البته در این محاسبه خیالی باید تصاعد را هم وارد کرده ولی تقییری در این منظره نمی‌دهد.

نمی‌پرسند: «ثروت‌های مادی و معنوی جامعه را چه کسانی ایجاد می‌کنند و این مولدین ثروت خودشان دارای چه وضعی هستند، و غارت‌گران انگل این ثروت‌ها چگونه خود را در برابر بازخواست‌های احتمالی بیمه کرده‌اند؟» این سوال در مغز آن‌ها مطرح نیست. وقتی تفاوت فاحش طبقاتی را می‌بینند، می‌گویند: «قسمت است! سرنوشت است! خدا خواسته است! پنج انگشت را یک‌سان نیافریده‌اند! شانس نیافریدیم! یک ارثیهٔ کلان نبرده‌ایم! ازدواج موفق نکرده‌ایم! عقل نداشتیم، فرصت را از دست دادیم! ...». همه‌چیز جز اینکه نظام اجتماعی غلط است و انگل را بر زحمت‌کش مسلط می‌کند و فضیلت را پای مال رذیلت می‌سازد و مولد واقعی ثروت را فقیر، و فقیر را برده می‌سازد و غارت‌گر اجتماعی را فرمان‌روا می‌کند.<sup>۱</sup>

عوض کردن این نظام، یعنی انقلاب. و انقلاب، شیوهٔ زندگی سنتی هزاران ساله را به تدریج دگرگون می‌کند. در آن حال ایده‌آل ما دیگر این نخواهد بود که اگر من هم روزی آقا و خانم مجلل زورگوی پول‌داری بشوم، پس بسیار سعادت‌مند شده‌ام. محال است یک انسان متمدن از امتیازات ناروای خود احساس غرور کند. بلکه ایده‌آل این خواهد بود که هر فردی دانا، تن‌درست، آزاد، تامین شده، با حقوق برابر و در صلح و برادری همگانی جهانی زیست کند؛ یکی از خادمان بشریت و تمدنش باشد و از کار خانوادهٔ انسانی بهره‌گیرد و نیازهای متنوع خود را برآورده نماید. خواهند گفت: بله! البته! این خیلی عالی است! ولی مگر شدنی است؟ تفاوت بین انسان‌ها امری طبیعی است. تا بوده چنین بوده. جنس بشر که عوض نمی‌شود! جواب آن است که البته این خم رنگ‌رزی نیست و از امروز تا فردا درست نمی‌شود. باید برای آن آگاهانه و از راهش مبارزه و فدا کاری کرد

<sup>۱</sup> اخیراً در جامعه‌شناسی بورژوازی معاصر، جامعه‌طبقاتی سرمایه‌داری را «جامعه عمل» (به آلمانی *Leistungsgesellschaft*) می‌نامند، گویا راکفلرها چون فعال و مدیر بودند مولتی‌میلیاردر شدند و گویا فقر یک نفر یا یک خلق، نتیجه‌ی «تنبلی» است. تصور نمی‌کنیم این مهم‌ترین نیاز به رد داشته باشد.

ولی تجارب قرن ما نشان داد که این آرمانی محال نیست، شدنی است و ارزش دارد و ضرور است که در راه آن مبارزه شود. مبارزه می‌تواند طولانی و پلکانی و پیچیده باشد، ولی حتماً ثمر خواهد داد. نظام طبقاتی جامعه نتیجه شرایط خاصی بود و اینک شرایط لازم وجود دارد که شیوه زیست، انسانی، واقعاً انسانی شود.<sup>۱</sup> در سر راه همین مطلب ساده، خرسنگ سیاه عظیمی به نام عادت و سنت هزاران ساله قرار دارد. قدرتی بزرگ، خطرناک و هنوز بسیار موثر. در سده ما به تدریج محرومان جامعه دارند می‌فهمند که آن‌ها قادرند سرنوشت غم‌انگیز خود را عوض کنند و این را به برکت نبرد کسانی می‌فهمند که زندگی خود را چون شمعی در راه جمع می‌گدازند.<sup>۲</sup>

هم اکنون در این زمینه راه درازی طی شده و موفقیت‌هایی به دست آمده، ولی این هنوز اول کار است. به قول معروف: «باش تا صبح دولتش بدمد».

---

<sup>۱</sup> نظام طبقاتی در شرایط «کمبود محصولات» به صورت تراکم ثروت در دست قشر ممتاز در آمد. امروز تکنیک معاصر قادر است پر بود و فراوانی لازم را به وجود آورد و رفاه را از مزیت «الیت» (elite) = قشر ممتاز) به مزیت عمومی بدل کند، به قول روبسییر: تا ثمره کار انسانی جهان را بیاراید و تنها زینت «چند خانه» نباشد.

<sup>۲</sup> انصاف باید داد که فقط مساله «فهم» نیست. ترسی که طبقات حاکمه ایجاد می‌کنند، نیروی تعقل و عمل توده‌ها را فلج می‌سازد.

## زیستن انسانی و به‌زیستی او

### ۱. درآمد

تصور نمی‌کنم که تنها برای این نگارنده مسئله معنای حیات بشری، هدف آن، کیفیت به‌روزی و سعادت و اصول‌پذیری‌اش، مطرح باشد. هیچ چیز از این طبیعی‌تر نیست که انسان اندیشنده، به‌ویژه درباره سرنوشت خود بیانده‌شد و حتی تفکر او در امور عینی از دالان اندیشه ذهنی‌اش بگذرد. لذا در نوشته‌های مختلف من، این نغمه مکرر (Loi motif) دائم دیده می‌شود.

آدمیزاد مانند همه جانوران و به مراتب نیرومندتر از آنان دارای هیجان نوزایی زیستی است. غرایز (به‌ویژه غرایز حفظ خویشتن و حفظ نسل) و لذتی که از برآورده شدن آن‌ها حاصل می‌گردد، شوق تماشای جهان شگرف، پرتنوع و بی‌انتهایی که او را فراگرفته، کنجکاوی آگاهی از چگونگی رویدادهایی که در پیرامونش می‌گذرد، پندار او برای جاویدان بودن، او را در قبال اندیشه «عدم»، «ترک ابدی» به قول نظامی «این کاخ دلاویز» سخت تکان می‌دهد:

از آن سرد آمد این کاخ دلاویز

که تا جا گرم کردی، گویدت: «خیز»



یا به قول حافظ:

جهان، چو خلد برین شد به دور نرگس و گل  
ولی فسوس که در وی نه ممکن است خلود

این انسان، در این جهان، احساس تنهایی، در خودبودگی (Ipseïte) می‌کند، زیرا در نوع خود، از جهت جایگاه مکانی و محل زمانی-تاریخی خود، از جهت زیست‌نامه خود و از جهت کل ویژگی‌های خود یگانه است و لذا نامفهوم و به خود واگذاشته است (Le grand abandonné). به قول شاعر:

با که گویم راز، چون همدم نماند

می‌زیم با درد، چون محرم نماند

تنهایی هر انسان در برابر دو جبار نیرومند: طبیعت و جامعه، با بی‌خبری او از «چه می‌شود» و «چه خواهد شد»، بی‌خبری از درونه روح دیگران حتی نزدیک‌ترین، ناتوانی و عجزش برای درمان دردهایی که طبیعت و جامعه می‌تواند بر سر او و عزیزانش بیاورد، در او احساس رنج، بیم، شک، غم و دلهره آشکار یا نهفته‌ای پدید می‌آورد که می‌کوشد از آن بگریزد و برای آن درمانی بجوید.

گریز (Escapisme) به اشکال مختلف صورت می‌گیرد: پناه بردن به خوشی‌ها و عشرت‌ها، تخدیر خویش، دست یازیدن به دامن شوخی‌ها و طعنه‌ها و نفی مسخره‌آمیز زندگی، طغیان و سرکشی تا حد ویران‌گری و آشوب‌اندازی خشمناک، توسل به قدرت و ثروت برای تحمیل وجود خود، رو آوردن به عشق و فداکاری و دوستی، تسلیم و رضا در قبال سرنوشت (که آن را نیچه «عشق به تقدیر» Amor fati نامیده است)، نومی‌محض، امید بستن به جهانی دیگر که در آن سعادت سرمدی میسر است، کوشش فداکارانه برای دگرگون ساختن

همین جهان، چنین است اشکال مختلف چاره‌جویی‌های انسان. در مورد اخیر اقبال لاهوری نیک سرود:

زندگی در صدف خویش گهر ساختن است  
در دل کوره فرو رفتن و نگداختن است

مقصد زنده‌دلان خواب پریشانی نیست  
از همین خاک جهان دگری ساختن است

لذا مسئله انسان برای انسان، مسئله نخستین است. مذاهب و مکاتب عرفانی آن را مطرح می‌کنند. فلسفه کهن یونان (سقراط) و از زمان سورن کی‌یرکه‌گارد تا کارل یاسپرس، هایدگر، ژان پل سارتر و دیگران (پیروان فنومنولوژی<sup>۱</sup> و اگزیستانسیالیسم) روی آن به‌ویژه انگشت گذارده‌اند. نکته مرکزی در جامعه‌شناسی مترقی نیز، انسان و سرنوشت اوست. متتها نه انسان مجرد، بلکه انسان تاریخی. در اینجا کوشیده‌اند تا مسئله سعادت انسانی را از طریق تحلیل تاریخی سرنوشت انسان حل کنند.

## ۲. زیستن دشوار است

زیستن انسانی دشوار است. از شیخ خرقانی مناجات پر معنایی نقل می‌کنند: «خداوندا! فردای قیامت، به وقت آن‌که اعمال هر یکی به دست دهند، و کردار هر کسی بر ایشان نمایند، چون فرصت به من آید، و فرصت یابم، می‌دانم که چه جواب معقول بگویم.

پس در حال، به سرش، ندا آمد که: «یا اباالحسن آنچه روز حشر خواهی گفتن، در این وقت بگو».

گفت: «خداوندا چون مرا در رحم مادر بیافریدی، در ظلمات عجزم بخوابانیدی، چون به وجود آوردی، معده گرسنه را با من همراه کردی، تا چون در وجود آمدم از گرسنگی می‌گریستم. چون مرا در گهواره نهادندی، پنداشتم که فرج آمد. پس دست و پایم بیستند و ختنه کردند. چون عاقل و سخنگوی شدم، گفتم، بعدالایوم، آسوده مانم. به معلم دادند، به چوب ادب دمار از روزگارم برآورد. از وی ترسان می‌بودم. چون از آن درگذشتم، شهوت را بر من مسلط کردی تا از تیزی شهوت، به چیز دیگری نمی‌پرداختم. چون از بیم زنا و عقوبت فساد، زنی را در نکاح آوردم و فرزندانم در وجود آوردی و شفقت ایشان در درونم گماشته، در غم خورش و لباس ایشان عمرم ضایع کردی. چون از آن درگذشتم، پیری و ضعف بر من گماشته درد بر اعضاء من نهادی. چون از آن درگذشتم، گفتم چون وفات من یرسد، بیاسایم، به دست ملک‌الموت مرا گرفتار کردی تا به تیغ بی‌دریغ به سختی جان من قبض کرد...».

ابوالحسن خرقانی رنج‌نامه انسان را کوتاه و ساده گرفته و زندگی‌نامه خود او بسیار عادی و تهی از حادثه است. رنج‌های کار جسمی، هراس‌های ستم دولتی، بیم و امیدهای مبارزه، خطرات سفر دریا و صحرا، رشک و پیمان‌شکنی و کین‌توزی دیگران، داغ عزیزان، قحطی، وبا، جنگ و یورش ویرانی خیز، آشوب و ناامنی، طغیان و خشکسالی و بسیاری چیزهای دیگر در مناجات شیخ نیست ولی در زندگی انسان فراوان است.

تازه آنچه که گفتم یک برشمردنی است خشک. از میان تاریخ‌های اقوام، نگارنده به تاریخ رم توجه و علاقه دارد.

جامعه رمی به‌طور شگفت‌انگیزی به درجات بالایی از شعور سیاسی - اجتماعی رسیده بود و نوعی فضای امروزی در تفکر زبده‌گانش بازتاب دارد. یک علت آن است که بر تجارب غنی یونان و مصر تکیه داشت. علت دیگر آن است که

خود تمدن رمی، از دوران رنسانس یا نوزایی قرن‌های ۱۳-۱۴ میلادی به بعد، در تمدن امروزی ما عکس انداخت. باری جالب است تاریخ تفضیلی رم خواننده شود (به‌ویژه در منابع اولیه) و سرگذشت این سولاها، کاتالیناها، سیسرون‌ها، پمپه‌ها، کراسوس‌ها، اوگوست‌ها، کلودها، کالیگولاها، نرون‌ها و غیره بررسی گردد: سرنوشت انسان در بغرنجی واقعی آن، در عذاب تصویرناپذیرش بررسی گردد، سرنوشت این خاندان‌های گمنام پلن، این بردگان آواره چهار گوشه زمین، این تحریک‌ها و دسایس پایان‌ناپذیر، این چاپلوسی‌ها و جاه‌طلبی‌های دیوانه‌وار، این از خویش خداسازی‌ها، این تنزل روح تا حد خزش کرم‌آسا و غیره و غیره.

رمان‌های بزرگ سده‌های نوزدهم و بیستم، آثار دیکنز، بالزاک، هوگو، زولا، تولستوی، تورگینف، داستایفسکی، رومن رولان، گورکی و ده‌ها و ده‌ها نویسنده پرقریحه دیگر، که به شکلی معجزه‌آسا گره‌بند رنج انسانی در داستان‌های جذاب خود گشوده‌اند، نیز مصالِح و اسناد بلیغی است، از اینکه زیستن دشوار است. ولی این زهر شیرین را حتی محروم‌ترین برده بیمار، در کومه شوریده خود، با لذت می‌چشید، زیرا تمام یاخته‌های ما انباشته از کشش به سوی زیستن و گریز از نابودی است. سیسرون می‌گفت: اگر مرگ برای انسان حتمی است، پس از انسان خوشبخت نمی‌توان سخن گفت. این مرگ، همان ساطور خون‌فشان داموکلس است که از مویی بر فراز تخت و خوان الوان پادشاه آویخته بود و کس نمی‌دانست آن مو چه هنگام خواهد گسست و آن گردن که آماجش بود چه هنگام بریده خواهد شد.

اشکال کار کودک و جوان آن است که این دشواری زیستن، این ناهمواری سرنوشت انسانی را درک نمی‌کند و جست‌وجوی جنون‌آمیز گریز، ناشی از همین نادانی و طلب درمان آسان است.

### ۳. وردی معجزه آسا در کار نیست

انسان تازیانه سرنوشت خورده، در سایه مرگی که دم به دم فراتر و فراتر می آید، حیرت زده و هراسان چاره‌گری می‌کند. چاره‌گری‌ها همه عبث است! عیش و عشرت و تخیل، سعادت نمی‌آفریند، برعکس. نفی طعنه‌آمیز و هزلانه زندگی، بی‌پایه و عجزآلود است. طغیان و سرکشی را تاریخ با چند مشت کوبنده فرو می‌نشاند. قدرت و ثروت آلوده و سپری است. تسلیم و رضا کارساز نیست، نوپیدی محض نارواست و اندیشه جست‌وجوی سعادت در آن سوی گور، در آن سوی زیستن، اندوهی را فرو نمی‌نشاند. به گفته حافظ:

فرصت شمار صحبت، کز این دو راهه منزل

چون بگذریم دیگر، نتوان به هم رسیدن

وردی یا اکسیری برای سعادت نساخته‌اند. تنها و تنها یک راه وجود دارد و آن تلاش تولیدی و معرفتی صدها و صدها نسل است برای گشودن تدریجی گره‌های طبیعی و اجتماعی، برای غلبه بر جبر طبیعت و اجتماع و ایجاد نظامی که تکیه‌گاه انسان شود و او را از تنهایی و بی‌کسی، ناتوانی و عجز رنج‌آورش رهایی بخشد. و این صدها و صدها نسل چاره‌ای ندارند که در جریان کار یدی و فکری و پیکار اجتماعی و فردی، عذاب‌های الیم را تحمل کنند، سیل خون و اشک جاری شود، تا انسان بر هستی خود سیطره یابد و آن را موافق دلخواه بیافریند. یعنی تلاش جمعی، تاریخی و رنج‌بار.

لذا سعادت اولاً یک امر فردی نیست، ثانیاً یک امر دفعی و ناگهانی نیست، ثالثاً نیل بدان یک امر ساده نیست.

خوندها و اراده‌های ناتوان که در آن‌ها شهوت زیستن، بزرگ، و ادراک و عزم آفریدن و کوشیدن، ناچیز است، حتماً در لجن‌زارهای شبه سعادت‌های پوک در خواهند غلطید.

تاریخ، سربازان واقعی خود را از میان بهترین‌ها برمی‌گزینند، و سپس آن  
بهترین‌ها را نامزد وحشتناک‌ترین شکنجه‌ها و رنج‌ها می‌سازد.  
چنین است تجلی محبت تاریخ!!

## برگی در گردباد

در اواسط سده هجدهم میلادی، فیلسوف دانمارکی «سورن کی‌یرکه‌گارد»<sup>۱</sup> تحت تأثیر متفکر معاصر دیگر آن عصر به نام بادر<sup>۲</sup> و در شرایط زندگی ویژه شخصی خود و خانواده‌اش، بابی را در فلسفه گشود که در گذشته مباحث فلسفی، در مرکز توجه و پژوهش نبود و آن باب، بررسی حالات درونی نفسانی و ژرفای بی‌نهایت «باطن» انسان بود. به نحوی دیگر چنین مباحثی را عرفان به‌طور اعم و عرفان ایرانی ما مطرح کرده است.

ابتدا فلسفه کی‌یرکه‌گارد که راهی به سوی توجیه ضرورت مذهب بود، در مقابله با ایده‌آلیسم عینی هگل (فیلسوف آلمانی معاصرش) پدید آمد و تنها در وطنش در دانمارک و سپس به تدریج در تمام اسکاندیناوی شناخته شد. در سده بیستم، فلاسفه آلمانی (به‌ویژه یاسپرس<sup>۳</sup> و هایدگر<sup>۴</sup>) بدان روی آوردند و مکتب «اصالت حالات روحی» یا «هستی‌گرایی» (اکزیستانسیالیسم) در اروپا باب شد. ما به این بحث شاخ در شاخ و فصول بفرنج و غالباً بسیار تجریدی آن (به‌ویژه

<sup>۱</sup> Soren Kierkegaard

<sup>۲</sup> Bader

<sup>۳</sup> Jaspers

<sup>۴</sup> Heidegger

در نزد هایدگر (کاری نداریم. هدف ما بررسی هستی‌گرایی نیست. آنچه که کی‌یرکه‌گارد و به نحوی دیگر فیلسوف آلمانی همان دوران -نیچه- مطرح ساختند، ولی هریک به راه خود رفتند، سرنوشت فرد انسانی است. کی‌یرکه‌گارد زندگی براساس ذوقیات و زیبایی‌ها (استه‌تیک) را کاری با توجه به «اکنون» می‌داند و زندگی براساس اخلاقیات (اتیک) را کاری با توجه به «آینده». ولی زندگی بر اساس مذهب را با توجه به «ابدیت بی‌پایان»؛ و آن را، هم نتیجه و هم راه چاره یأس مطلق انسانی می‌شمرد.

نیچه نیز مانند کی‌یرکه‌گارد، رنج و یأس و دشواری زندگی را مطرح می‌کند ولی برحذر می‌دارد که برای رهایی از آن به سوی عواطف و پندارها برویم و به اندیشه‌های دروغین نوع‌پرورانه یا زاهدانه روی آوریم، بلکه چنان که به نظر او آیین جهان است، باید قدرت و کسب قدرت را هدف قرار دهیم و وارد میدان نبرد بی‌رحمانه شویم و به ابرمرد<sup>۱</sup> بدل گردیم و در این راه اخلاقیات متداول را هر جا ضرور باشد زیر پا بنهیم، زیرا اساس، قدرت و پیروزی است و نه این موازین دست‌وپاگیر.

در دماغ هریک از این دو متفکر جالب و بدیع قرن نوزدهم، اخگری می‌درخشید که در تیرگی‌ها گم بود. کی‌یرکه‌گارد اهمیت «ابدیت» و یک قدرت ماوراء را که بتواند تکیه‌گاه انسان باشد و او را از یأس زهرآگینش برهاند درک می‌کرد، ولی آن را در محراب کلیسایی جست. نیچه پندارپرست نبود و به منظره واقعی جهان و تنازع درونی موجودات آن نظر می‌انداخت و سرچشمه را در نبرد، در پیروزی، در قدرت برای پیروزی، لذا در ضرورت «کشش به سوی قدرت»<sup>۲</sup> می‌دید. از ترکیب این دو اخگرشعله‌ای برمی‌خیزد که می‌توان نام آن را

<sup>۱</sup> Super mensch

<sup>۲</sup> Will zur macht



جست‌وجوی «تکیه‌گاه نیرومند» برای انسان‌نماید و این همان است که هگل، فویرباخ و مارکس آن را چاره «ناخویشتنی»<sup>۱</sup> انسانی نامیدند.

هگل راه را در بازگشت وجود مطلق به خود، در تجلی عالی آن، یعنی در قدرت یک «دولت» خردمند می‌دید. فویرباخ و مارکس (که سرانجام به هم رسیدند) آن را در نبرد برای رهایی انسان از نظامی دانستند که آن‌ها را به شکل طبقاتی (اقتصادی) و قومی (اتنیک) از هم جدا می‌کند. بازگشت فرد به جمع از طریق حل مسئله مالکیت و حاکمیت به سود امت تمدن‌ساز انسانی، در حکم آن «تکیه‌گاه نیرومند» بود. لذا به نظر مارکس نه ابدیت‌پنداری کشیشان و نه قدرت انفرادی ابرمردان، بلکه قدرت ابدی جامعه متحد انسانی یا خداگونگی انسان چاره کار است.

اهمیت طرح کی‌یرکه‌گارد و نیچه در درک تنهایی، ترس، یأس، دلهره، شک، سرگردانی و بی‌زاری است که طوفان فلاکت‌خیز زندگی در انسان ایجاد می‌کند و او را خواه ناخواه به سوی پناه‌جویی می‌برد؛ به سوی قدرتی می‌برد که او را در مقابل شکنجه زیستن حفظ کند. کی‌یرکه‌گارد می‌گوید: آن را در ابدیت دیانت مسیح بجوی! نیچه می‌گوید: نه، این پندار تهی است. آن را در قدرت جانوران موجود بجوی. به سوی ابرمرد شدن برو، قوانین و موازین را بشکن و مانند «Sipe matador» درخت جنگلی استوایی، از سایه بگیریز و شاخه‌های خود را فرا یاز و در زیر آسمان نیلی و بی‌پایان تاریخ بشکفا!

یکی شما را به زهد عزلت‌جویانه و در خود غوطه‌زدن فرا می‌خواند و یکی شما را به عمل خودخواهانه جهان‌کوب یک چنگیز یا یک هیتلر. و هر دوی این فلاسفه در سده بیستم، تأثیر شگرفی به صورت فاشیزم و اگزیستانسیالیزم باقی گذاشتند.

<sup>۱</sup> Alié nation

ولی مسلماً این‌ها راه‌حل نیست.

آری زندگی فردی انسانی بسیار دشوار است: او تنهاست. او میرنده است. او در مقابل هزاران هزار خطر طبیعی و اجتماعی که هر لحظه خود و عزیزانش را تهدید می‌کند، بی‌سلاح و عاجز است. او از اینکه بتواند خود را از این خطرها و بالاتر از همه، مرگ، برهاند، نومید است. او نمی‌داند چه کند؟ او اگر هم بداند، نمی‌تواند. زندگی او را دلهره، تردید و حیرت انباشته می‌سازد. به ریشخند استهزا و طنز می‌گریزد، ولی این خشم و طغیان خنده‌آور و خنده‌آمیز ابداً تسکینی نیست. کارش گاه به شکنجه‌های جسمی و مرگ‌های مهیب و زودرس می‌رسد. و در این لحظات دوزخی کسی جز خود او با او نیست. این اوست که بیمار می‌شود. این اوست که درد می‌کشد. این اوست که نیش خصومت‌ها می‌چشد. این اوست که داغ می‌بیند. این اوست که از رنج عشق و حسد به خود می‌پیچد. این اوست که در سیاهچال‌ها شکنجه می‌بیند و سرانجام این اوست که جهان را علی‌رغم میل خود ترک می‌کند. حتی وفادارترین «انسان دیگر» که آن را حتی «من دیگر»<sup>۱</sup> می‌نامند در این لحظات با او نیست. تنهایی او به کلی چاره‌ناپذیر و گاه به شکل شگفت‌آوری فاجعه‌آمیز است. لذا ناچار برای انسان، «گریز» از این همه رنج‌ها، «پناه» به قدرتی که او را برهاند، مطرح می‌شود. عطش خوشبختی ولو برای لحظه‌ای اندرون او را آتشین می‌سازد.

نسخه‌های گوناگونی برای این گریز و پناه به میان آمده است: قدرت، ثروت، تخیل و لذت، لاقیدی، زهد و عزلت، پرسش «اکنون»، خودکشی و غیره و غیره. فلسفه سورن کی‌یرکه‌گارد و نیچه نیز از این «نسخه‌بدل‌ها» بیرون نیست. اشکال همه آن‌ها این است که می‌خواهند چاره فوری و فردی اختراع کنند و چاره فوری و فردی وجود خارجی ندارد.

<sup>۱</sup> Alter ego

— مسئله فقط در مقیاس جمعی قابل حل است و نه در مقیاس فردی؛

— مسئله فقط در مقیاس تاریخی طولانی قابل حل است و نه در مقیاس فوری؛

— مسئله فقط در مقیاس مبارزات آگاهانه قابل حل است و نه تنها در سیر خودبه‌خودی؛ لذا دست‌وپا زدن فلاسفه با همه حسن‌نیت آن‌ها - دست‌وپا زدن مگس در تار عنکبوت وحشی زمان و تاریخ است و سرانجام خود بلعیده خواهند شد. و زمان بی‌ثمری تقلاهای آن‌ها را مبرهن می‌کند.

برای آنکه بشریت مقتدر و متحد و خداگونه‌ای تکیه‌گاه و پشت و پناه مؤثر فرد انسانی باشد و او را از چاه تنهایی، ذلت ناتوانی، عجز نادانی، رعشه ترس و غیره رهایی بخشد، باید پیش‌زمینه‌ها<sup>۱</sup> پدید آید. دقایق و ساعات این تحول از هزاره‌ها و سده‌ها تشکیل شده است.

این پیش‌زمینه‌ها عبارت است از تحول نظام اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و فرهنگی و روحی در مقیاس سراسر عالم، رشد نیرومند علم و فن و هنر، رشد همه‌جانبه انسان امروزی بر پایه رهایی از چنگ جامعه طبقاتی جامعه «زیده‌گان»<sup>۲</sup>.

هزاره‌ها طول کشید تا بشر اجزاء این مسئله و شیوه‌های حل آن را به تدریج یافت. هزاره‌ها حماقت و یا جسارت احمقانه (و شاید ضرور) را مرتکب شد تا به اینجا رسید. صدها متفکر نابغه پدید شد تا گره‌ها را گشودند. گاه در زمینه فلسفه، گاه علم و گاه هنر، گاه فن، گاه اسلوب کار، گاه شیوه پیکار، گاه موازین رهبری و سازمان‌دهی، صدها قهرمان جان در کف پدیدار شد تا زنجیری را گسست.

صدها جنبش پرتوان روی داد تا گامی به پیش برداشت. نه تنها فتح‌ها بلکه شکست‌ها نیز (و شاید بیشتر) معلم بود. گمراهی‌ها نیز راهنمایی کرد. کاروان

<sup>۱</sup> Voraussetzung

<sup>۲</sup> Elitaire

انسانی خون‌آلود و اشک‌آلود آمد و آمد و آمد تا به اینجا رسید که جایی است معتبر.

نکته امیدبخش برای نسل نوخیز عصر ما (اگر از مخمصه‌های بزرگ و کوچک اجتماعی جان سالم به‌در برد) آن است که عامل ذهنی تاریخی نیرومندی در جهت ایجاد هدف هم‌اکنون وجود دارد و آن نیروی انقلابی ضدامپریالیستی و ضداسرافی جهانی است.

این نیرو تاکنون به کامیابی‌های شگرف نایل شده، ولی تاریخ پرتضاریس و پرفراز و نشیب است. می‌توان گفت که این نیرو، به گواهی گذشته، حتما سرانجام فاتح است، ولی نمی‌توان گفت که این فتح کی و چگونه رخ می‌دهد. نباید دل به پندار سپرد. چنان که نباید دل به یأس سپرد. روش ما در پیش‌بینی سرنوشت نهایی انسان، خوش‌بینی مطلق است. روش ما در پیش‌بینی سرنوشت نزدیک یا کمی دور انسان، لاادریت است: «نمی‌دانم!» شکست تازه؟ ممکن است! پیروزی کوچک؟ ممکن است! پیروزی بزرگ؟ ممکن است! بازگشت موقت به قهقرا؟ ممکن است! جهش عظیم به جلو؟ آن هم ممکن است!

با آنکه پندار واهی خوش‌بینانه و یأس فلج‌کننده، هر دو را لعن کردیم ولی این هر دو مصاحب انسان است.

نمی‌توان پندار را لعن کرد: اگر اسپارتاکوس مطمئن بود که کراسوس او را سرانجام بر صلیب می‌خکوب خواهد کرد و جنبش او و یارانش در خون غرقه خواهد شد، آیا به خود می‌جنبید؟ و اگر اسپارتاکوس به خود نمی‌جنبید و آن همه اسیران و فقیران به او نمی‌پیوستند، آیا یکی از زمینه‌های آتی سقوط

امپراتوری پلید قیصرها (پرنسیپات و دومینات)<sup>۱</sup> در رم فراهم می‌شد؟ آیا اگر این امپراتوری برده‌وار فرو نمی‌باشید، راه بر اروپایی که به نوزایی قرن چهاردهم در گشود، باز می‌گردید؟ میوه جنبش اسپارتاکوس سده‌ها و سده‌ها پس از او رسید و خود او در یأس و اشک و خون به بالای صلیب رفت، ولی به هر جهت او نمی‌توانست بی‌انگیزه «پندار» طلایی خود عمل کند. قهرمان‌ها نمی‌توانند بی‌پندار به میدان آیند. حساب‌گران و چاکران قهرمانی نمی‌کنند. برای آن‌ها قهرمانی جنون است. پندار جنون است.

نمی‌توان وجود شکست و یأس را منکر شد: شکست و یأس وجود دارد. روبسپیر در پای گیوتین، شکست ژاکوبین‌ها و نابودی انقلاب را به عیان می‌بیند. سر بریده او به زودی در سبد گاه خواهد غلطید و یارانش سرنوشتی نظیر او خواهند داشت. آه! گویی دنیا به آخر رسیده: ولی نباید یأس را مطلق کرد. بگذار پس از او دیرکتوار و کنسولا و امپراتوری بناپارت و احیاء مجدد خانواده سلطنتی بوربون بیاید، ولی جهان اشرافی فتودال که او بر آن ضربت مرگ‌بار زد دیگر از چنگ زوال نجات نیافت. «شاه خورشید» - لویی چهاردهم - دیگر در کاخ ورسای تکرار نشد. اروپای قرن هجدهم برای ابد در گرداب گذشته فرو رفت. هزارها دریچه نو گشوده شد.

ولی نه پندار و نه یأس، سازنده یا ویران‌کننده آینده نیستند. سازنده آینده، پیشرفت آگاهانه یا خودبه‌خودی تمدن انسانی است و این کاری است کند و در مقیاس نسل‌ها و نسل‌ها و نسل‌ها، کند، به حد فرساینده‌ای کند.

پندار (خوش‌بینانه) و یأس (بدبینانه) هر دو ثمره شتاب‌زدگی انسان است. ولی حلزون تاریخ هم، راه خود می‌رود و به شتاب شادمانه یا غم‌زده ما کاری ندارد. آری حلزون تاریخ به عمر کوتاه ما بی‌اعتناست ولی او مسیر پیش‌رونده خود را

<sup>۱</sup> برای آشنایی با این اصطلاحات، ر.ک. به مقاله «برگی از تاریخ باستانی رم».

با سرسختی طی می‌کند و از لای همه سنگ‌ها و از فراز و نشیب خشن همه  
کنده‌ها می‌گذرد.

نویسنده بزرگ، ماگسیم گورکی گویی با درک جوهر تحولات تاریخی بود که  
می‌گفت: «شور و جنون قهرمانان را ثنا گوئیم، زیرا خود زندگی است.»  
و اینک در خنکای این عصر پاییزی، من در نقطه مجهول تاریخ ولی بر سر  
شاهراه عظیم چرخش آن ایستاده‌ام. قلبم نیمه خون و نیمه نور است. به فردا  
مشکوک و به پس فردا مطمئنم. می‌دانم که دنیا ابدًا و ابدًا تابع آرزوهای من  
نیست و آرزوهای من سخت دور و دراز است و من چاره‌ای ندارم جز اینکه  
این رشته طلایی را بر خود ببیچم و با آن در دخمه ابدی نیستی پای گذارم. ولی  
مسلمًا در پیکره جاویدان بشریت کوشنده و پوینده بخواهم زیست. چنان که تمام  
سازندگان تمدن انسانی در من و معاصران من زیستند و من لحظه‌ای گذرا از  
هستی جاوید پهلوان تناور و قدرت‌مندی بودم که «بشر» نام دارد.

## چشم انداز تاریخ

کندوکار سرنوشت نوع انسان، که آن را به نام زیست‌شناسی آن، «انسان عاقل» (یا Homo sapiens) می‌نامند، هر انسانی را که در مقیاس محدود یا در افق وسیع، می‌اندیشد، در اندوه، دلهره و افکار دور و درازی فرو می‌برد. رابطه انسان با انسان، انسان با فن و علم، انسان با طبیعت این جهان، انسان با کیهان... همه مسائلی است پیچیده، که خوشبختانه رشته‌های معرفتی و نهادها و بنیادهای پژوهشی فراوانی به آن‌ها می‌پردازند. گرچه بر پایه‌های اسلوبی و منافع انسانی مختلف و گاه متضاد و گاه پرت.

امروز ثابت شده است که نوع ما، هم در جنوب آفریقا و هم در سیبری پدید شده. ظاهراً منظره فسرده کنونی سیبری مربوط به «زمستان» اوستایی است که مانند «طوفان نوح» توراتی، یادآور وقایع طبیعی واقعی است. پیش از این زمستان، سیبری مسکون یا سکونت‌پذیر بوده است و ظاهراً نژاد زرد، سرخ و سفید از این قرع و انبیق بیرون آمده‌اند و اقوام سیاه و «سامی» از آزمایشگاه آفریقا، و شاید نژادهای استرالیایی و اقیانوس کبیر نوعی تلاقی این دو رشته باشند؟! این‌ها همه «خیالات دور و دراز» است و صحت آن‌ها مسلم نیست.

ما از سرگذشت این «انسان عاقل» که دست‌کم چهل‌هزار سال است در این دنیا به‌سر می‌برد کم اطلاع داریم. حدس می‌زنند که آن‌ها در هجرت دیرینه خود به اروپا (که مقارن برف‌گداز آخرین یخبندان بوده) تمدن رمزآمیز نئاندرتال و آغاز نوسنگ کهن و تمدن غارها را از میان برده‌اند. بررسی‌های مفصلی در این باره می‌شود و سخنان شگرفی به میان آمده است.

ما از سرگذشت این انسان عاقل، در واقع از دوران تشکیل نخستین دولت‌ها و دولت‌شهرها<sup>۱</sup> در مصر و میان‌دو رود (بین‌النهرین) و تمدن کهن هند خبرهایی داریم. اطلاعات ما در مورد مصر نسبتاً منظم‌تر است. تازه در آن هم گسستگی فراوانی است. عملاً دوهزار سال اخیر را کمابیش خوب و نسبتاً مرتبط می‌شناسیم. تازه در صحت و وثوق اطلاعات ما درباره این دوهزار سال نیز جای بحث بسیار است و باید به بسیاری نو ارزی‌ها دست زد. اگر داوری‌های کلی ممکن باشد، در جزئیات، بحث بسیار است.

طی این دوهزار سال دست‌کم هشت حادثه «قیامت مانند» (آپوکالیپس) جهان ما را تکان داده است:

۱. فتوحات اسکندر مقدونی که منجر به پیدایش تمدن‌های هلنی شد؛
۲. حمله بربرها به روم غربی که سرانجام به زایش دولت‌های اروپایی انجامید؛
۳. ظهور اسلام که دو امپراتوری بیزانس و ایران را از میان برد و یا تضعیف کرد و جهان نوینی ساخت و نوزایی شرق را در ایران و قفقاز پدید آورد؛
۴. ایلغار مغولان همزمان با جنگ‌های صلیبی که چهره عالم را دگر ساخت و به پیدایش نوزایی غربی با همه پیامدهای تا امروزیش انجامید و امپراتوری عباسی را به سوی زوال برد و امپراتوری عثمانی را بر ویرانه‌های بیزانس پدید آورد؛
۵. انقلاب فرانسه (به دنبال انقلاب‌های هلند و انگلیس و امریکا) و جنگ‌های



ناپلئون که سرآغاز اروپای امروز و گسترش نظام سرمایه‌داری است؛

۶. جنگ اول جهانی و بسط استعمار و پیدایش فاشیسم؛

۷. انقلاب اکتبر که مسلماً آغاز مهم‌ترین چرخش در تاریخ انسان از سیر خودبه‌خودی و مالکیت خصوصی قشر ممتاز، به سیر آگاهانه و مالکیت جمعی تمام بشری است؛

۸. جنگ دوم جهانی و انقلاب علمی - فنی پس از آن که جهان را در خطر جنگ هسته‌ای و تبدیل تنازع اجتماعی به یک تنازع نابودکننده قرار داده است.

تبدیل تاریخی افزارهای دستی به افزار بخار و برق، بسط حیرت‌انگیز منابع انرژی‌زا (نفت، آب، دیتریوم، اورانیوم، باد، امواج دریا، آفتاب، حرکات تکنوتونیک زیرزمینی و غیره)، بسط حیرت‌انگیز مواد و مصالح طبیعی (مانند آهن و تیتانیوم و پنبه و پشم) و مصنوعی (مانند اجسام پلی‌مر)، این جهش‌های رستاخیزی را قوی‌تر ساخته است. یعنی در کنار مناسبات انسانی، نیروهای مولد نیز مراحل بزرگی را گذرانده‌اند.

ما انسان‌های سده بیستم در یکی از این دوران‌های قیامتی، آپوکالیپتیک، (فاجعه‌ای)، و آن‌هم شدیدترینش قرار گرفته‌ایم، یعنی:

— هرگز تاب و توش تحول اجتماعی (از مالکیت خصوصی به اجتماعی) و نبرد طبقات با این حدت نبوده.

— هرگز دگرگونی علمی - فنی چنین دامنه حیران‌کننده‌ای نداشته.

تازه، به این روندهای شگرف، مسئله درآمیزی و جهانی شدن تمدن نیز افزوده شده: بوشمان‌ها و لاپن‌ها به ترتیب در استوا و قطب، خواستار همان رفاه و آزادی هستند که لرد لندن و میلیاردر نیویورکی آن را خاص‌الخاص خود می‌دانست و می‌داند و چه کسی حق دارد که مطالبه انسانی آن‌ها را منکر شود، مگر اراذلی مانند لیدی تاچر و رونالد ریگان.

باز هم عامل دیگری را باید افزود:

نبرد عقاید: این نبرد - که اکنون در هر کومه افریقایی و چادر عربی برپاست تا چه رسد به خانه ایرانی - بر سر یک سلسله مسایل بینشی و نظام روزمره حیاتی است. اختلاف‌ها بسیار طوفانی است، هم به علت تفاوت منشاء طبقاتی و سنن قومی، هم به سبب پیچیدگی مسایل و اینکه نیمی از آن‌ها در تاریکی حدس‌ها و گمان‌ها و در سایه آینده‌های نامعلوم است.

آه، چه زمانه‌ای! آه، چه زمانه‌ای!

وقتی شخص تاریخ را می‌خواند، از خود می‌پرسد: آیا نسل‌هایی واقعا در شرایط جسمی - روحی دشوارتری بوده‌اند؟ شاید شرایط جسمی دشوارتر: قحطی، طاعون، کشتار همگانی، غارت و امثال آن در ادواری بدتر و سهمناک‌تر از دوران ما بوده، ولی دشواری روحی، دلهره، بیم و امید، هرگز به این درجه نرسیده بود. آن‌هم برای انسان‌هایی آگاه‌تر از همیشه. کشش عصبی به‌ویژه برای انسان‌های آگاه به حد اعلی است.

دوران تنش و تشنج بزرگ است! دوران فرو آویختگی شمشیر داموکلس<sup>۱</sup> جنگ هسته‌ای! دوران سرگردانی روانی و فکری بی‌همتا! دوران ستیزه‌های هولناک درونی جوامع و حتی خانواده‌ها!

ممکن است این شب سنگین و آشفته دیر یا زود به شفقی اطلسین از صلح و آرامش بهشتی بدل شود و ممکن است که به قیامت کبرای تازه‌ای بی‌انجامد. کسی چه می‌داند؟

سردمداران سرمایه‌داری و به‌ویژه افراطی‌ترین محافل آن‌ها در ایالات متحده امریکا، در محمصه سودورزی و بازاریابی، می‌خواهند طی پنج سال آینده یک نیم تریلیون دلار (!) اسلحه‌سازی کنند. با این حجم البرزی موشک و «ترای‌دنت»

<sup>۱</sup> Damokles

و «آواکس» و «ام - ایکس»، خود واژه «صلح» به حرف خنده‌داری بدل می‌شود. این آغاز تصاعد (اسکالاسیون)<sup>۱</sup> تازه و بی‌نظیر «مسابقه تسلیحاتی» خواهد بود. نیمی از ثروت، انرژی انسانی، مصالح فنی و صنعتی صرف ساختن «آلات قتاله» می‌شود. چه کسی است که دست این ابرجانی‌تکاران تاریخ را که ضحاک‌ها، نرون‌ها، کالیگولاها، ژانسریک‌ها، آلاریک‌ها، آتیلاها، چنگیزها، تیمورها، محمود غلجایی‌ها و آغامحمدخان‌ها در نزد آن‌ها کرم‌های ناچیزی در جوار اژدهای آتش‌بیز هستند، نگه دارد؟

سیاست‌زدایی، سیاست‌گریزی، بی‌خبری از اوضاع، غوطه‌زن بودن در زندگی کم‌بُعد فردی - خانواگی که سرمایه‌داری، ماهرترین مروج آن بوده، نمی‌گذارد که انسان‌ها، عرض و طول خطر را حس کنند. دغدغه فردی و خانوادگی هست ولی دغدغه اجتماعی و نوعی بسیار نادر است و حال آنکه امروز باید سخت به جامعه و به نوع اندیشید.

و ای بر آنان که بار وزین این تنش<sup>۲</sup> تاریخی و بیم بروز یک رستاخیز ویرانگر را هر لحظه حس می‌کنند. مانند اطلس، سنگینی کره زمین را بر شانه‌ها دارند و از آن سنگین‌تر.

آنان که کمابیش از خرد علمی - تاریخی بهره‌ورند، زندگی‌شان در این تنش‌ها تماما خودسوزی است. شعله‌هایی که در آسیا و اروپا در دوران قرون وسطی ده‌ها و ده‌ها انسان بزرگ را در لهله شادی رجاله‌گان خاکستر ساخته، در یاخته‌های آن‌ها زبانه می‌زند.

آه، چه زمانه‌ای! بگذار تسلیم یأس نشویم و به خرد و دلآوری انسان‌های عصر باور داشته باشیم! بگذار خوش بمانیم و بیکار کنیم!

<sup>۱</sup> Eskalation

<sup>۲</sup> Tension

## شمه‌ای درباره تجربه

### به عنوان منبع اساسی شناخت

کانت می‌گفت: اگر مقولات پیشین (a priori) که در روح ما به شکل فطری وجود دارد، اشیاء و پدیده‌هایی را که ما با آن‌ها سروکار داریم، به صورت بیان منطقی منظم کنند، آن‌گاه ما با تجربه سروکار خواهیم داشت.

این تعریف و استنباط کانت از تجربه پذیرفتنی نیست. در واقع تجربه بازتاب واقعیت عینی، جهان خارجی، در حواس و نه تنها در حواس، بلکه در اندیشه ماست. تجربه عبارت است از تأثیر متقابل انسان اجتماعی و جهان خارج از او و شکل علمی آن «آزمایش» (Experimentum) است؛ در متن این نوشته ما به انواع آن خواهیم پرداخت.

اینکه در کدهای ژنتیک و نورون‌های دماغی ما استعداد‌های لازم برای تنظیم احساس آشفته و هبائی (کائوتیک) ما وجود دارد، سخن کانت را توجیه نمی‌کنند که «مقولات پیشین» به شکل فطری در روح ما نهفته است و توجیه‌گر

سخن چامسکی<sup>۱</sup> نیز که قواعد گرامری را اموری همه‌بشری و فطری می‌شمرد، نیست.

استعداد تنی - روانی تنها به کمک زبان، اندیشه، آموزش، یعنی به شکل کسبی (و نه فطری) به مقولات منطقی یا صرف و نحوی بدل می‌شود. یعنی انسان پیش از مجهز شدن به مقوله‌ای، باید روند «انسان شدن» را پس از زایش در دامن جامعه (خانواده) بگذراند و ارثیه فرهنگی را کسب کند، تا بتواند بیندیشد یا بازتاب جهان خارج را در مقولات منطقی بگنجانند و آن را به تفکر و قضاوت بدل سازد.

پس آزمایش علمی، ایجاد شرایط مناسب با هدف تحقیق، یا ایجاد تغییرات آگاهانه در مسیر یک روند؛ در سمت مورد نیاز، به منظور اثربخشی فعال بر روی شیئی یا پدیده است. ما به آزمایش علمی به عنوان منبع معرفت و نیز به‌عنوان محک صحت یک حکم محتاجیم.

علاوه بر آزمایش علمی که به افزار آزمایش و گاه بسیار عظیم (مانند شتاب‌گرهای<sup>۲</sup> الکترونیک، رصدخانه‌ها) نیاز دارد، تجربه فکری و مشاهده نیز وجود دارد.

«تجربه فکری» تصور مسیر تحول یک پدیده در عالم تفکر است و لذا با تأثیر فعال بر روی اشیاء مورد نیاز همراه نیست، یعنی کاری است انفعالی و نه فعال و آزمون‌گرانه. علاوه بر مشاهده، اندازه‌گیری و مدل‌سازی نیز اشکالی است از تجربه.

پس مشاهده<sup>۳</sup> نوعی «تک‌روی» یا بنا به یک تعبیر هنری، نوعی «رایینسوناد»<sup>۴</sup>

<sup>۱</sup> Chomsky

<sup>۲</sup> accélérateur

<sup>۳</sup> Observation

<sup>۴</sup> Robinsonade

معرفتی است. مشاهده چنان که یاد کردیم یک عمل معرفتی است متتها به صورت ادراک منفعل و پاسیف جهان خارج، نه مانند آزمون علمی که تأثیر فعال بر شیئی و مسیر آن است. در جریان مشاهده، این جهان است که بر ما اثر می‌کند و ارگان‌های حسی ما آن‌ها را در می‌یابند و از آن نتیجه‌گیری می‌کنند و نه برعکس.

نتایج حاصله از اشکال مختلف تجربه (اعم از فعال یا منفعل) مورد تحلیل منطقی قرار می‌گیرد و تئوری (نگره) که پله‌ای از جهت کیفی تازه از تجربه برای درک قوانین طبیعت و جامعه است، زاییده می‌گردد. پس تئوری، در واقع تعمیم تجربه است و منطقی را که در درون اشیاء و روندها وجود دارد (و قوانین طبیعی و اجتماعی است) به منطقی معرفتی بدل می‌کند.

تئوری در مقابل پراتیک (عمل) قرار دارد و تجربه تنها یکی از انواع پراتیک است. پراتیک یعنی فعالیت هدف‌مند اجتماعاً لازم انسان‌ها که هدف نهایی آن، رشد جامعه و به‌ویژه رشد تولید مادی است. در حالی که تئوری از پراتیک زاده شده، خود پراتیک علمی را، معرفت تئوریک رهبری می‌کند، ولو این معرفت، معرفت ابتدایی انسانی باشد مانند سنت‌ها، اعتقادات، توهمات، مشاهدات، اعم از دقیق یا مه‌آلود.

این معارف ابتدایی، زمانی، منطقی به معنای پی‌گیر این کلمه، و یا چندان منطقی نبودند، ولی پراتیک انسان‌ها را در گله‌ها و دودمان‌های ابتدایی بشر اداره می‌کردند و این خود دلیل دیگری است که «تئوری» در اشکال اولیه خود دارای انتظام مقولاتی نضج یافته بعدی نبوده است. مقولات فطری کانت و چامسکی بعدها زاییده شدند.

مشاهدات انسان (اعم از واقعی یا پنداری) و آزمون‌های او در اندیشه و زبان بازتاب یافته و دستگاه اداره‌کننده و تنظیم‌گر پراتیک انسانی را به‌وجود آورده‌اند

و کماکان در جامعه بشری این وضع ادامه دارد.

ولی در تاریخ بشری، دورانی می‌رسد که کار فکری، به وسیله مشاغل اداری و آموزشی و پزشکی و نجوم و کهنات در معابد و امثال آن از کار یدی جدا می‌شود و تئوری، گستره خود را از گستره عمل و پراتیک دور می‌سازد و به تدریج فلسفه به عنوان علم علوم و سپس خود علوم طبیعی و اجتماعی و اسلوبی پدید می‌آیند.

البته این جدا شدن کار فکری از یدی دارای سودی بود. زیرا تئوری، امکان ژرفش و تأمل در وجود و در پیرامون را به دست می‌آورد و به دنبال آن می‌رود که آغاز و انجام یا دورنمای جهان را بیابد. ولی در جامعه‌ی مبتنی بر مالکیت خصوصی افزار تولید، اندیشه‌وران منفرد، به آسانی دچار تعمیم‌های عبث و وهم خویش می‌شوند.

تئوری به آسانی از واقعیت برکنده می‌گردد. تجربه فکری و تئوریک به جای تعقیب مسیر و پویه اشیاء و روندهای واقعی، بافت خود تنیده مفاهیم و احکام تجربیدی محض را دنبال می‌کند که پایه‌ای در واقعیت ندارند یا پایه دوری دارند.

چنین اندیشه‌ای، «زنبور عسل» معروف بیکن<sup>۱</sup> نیست که از شیره واقعی گل‌ها و گیاهان واقعی، عسل واقعی پدید می‌آورد. بلکه اندیشه، مانند عنکبوت بندباز است که آب دهن خود را به دام برای خویش و دیگران بدل می‌سازد.

در این جامعه که تئوری و پراتیک از هم منفک می‌گردند، کار پراتیک زار می‌شود: یا به صورت کار رنج‌بار برده و دهقان و پیشه‌ور در می‌آید، یا به صورت سوداگری چرکین بازرگان و سیاست‌مدار و یا به صورت رزم و نبرد خون‌آلود سرباز با هم‌نوع خود به سود سروران غارت‌گر.

پراتیک بدون چراغ تئوری، کورکورانه می‌رود، چنان‌که تئوری بدون عصای پراتیک لنگ‌لنگان گام برمی‌دارد. اینجا همان اتحاد افسانه‌آمیز لنگِ بینا و کورِ رونده لازم است تا راه به درستی طی شود.

این جهان خارج که موضوع معرفت ماست، از طریق پراتیک اجتماعی وجود خود را بر ما متجلی می‌سازد. یعنی انسان با جهانی سروکار دارد که به وسیله او انسانی شده و نه با طبیعت محض و به اصطلاح «من حیث هوهو». این اشکال بر کسانی بود که تصور می‌کردند واقعیت جز در پراتیک (به معنی وسیع این کلمه) می‌تواند بر ما چهره‌گشایی کند. معرفت با پراتیکی سروکار دارد که در حال دگرگون ساختن جهان است و تجربه و تولید مادی و مبارزات اجتماعی از اشکال اساسی آن است.

در رابطه با تجربه و تعمیم تئوریک، بشر مراحل طی کرده است. پس از مرحله معرفت هبائی و وهمی که در آن تعمیم و مفهوم واقعی با تعمیم و مفهوم خیالی به هم آمیخته است، ما (در دوران جداسدن کار یدی و فکری از هم) به تدریج با مطلق کردن معرفت فردی ذهنی اندیشمند روبه‌رو هستیم.

در این دوران، عقل (یا استنباطات مبتنی بر احکام و مقولات منطقی) و قلب (یا استنباطات تحلیل‌ناپذیر الهام‌وار) به عنوان منابع معرفت -بدون واسطه پراتیک- تلقی می‌شود.

این دوران خردگرایی<sup>۱</sup> و الهام‌گرایی<sup>۲</sup> به عنوان دو سرچشمه معرفت است که از یکی حقایق نسبی و گذرا و از دیگری حقایق مطلق و ابدی به دست می‌آید. ولی از دوران جدید تاریخ، از حدود قرن سیزده میلادی، تجربه علمی به کرسی می‌نشیند. این دوران به‌طور روشن به وسیله بیکن و دکارت که علیه

<sup>۱</sup> Rationalisme

<sup>۲</sup> Intuitivisme



توماس گرای تعقلی - الهامی کلیسای کاتولیک بوده‌اند آغاز می‌گردد. آن‌ها تجربه یا (Experimentum) را پایه اساسی معرفت شمردند.

در اینجا ممکن است انحرافات غلوآمیزی از نوع تجربه‌گرایی<sup>۱</sup> رخ دهد. امپیریزم (از ریشه Empiria) نه اینکه نقش تجرید و تحلیل و تئوری را هیچ انگارد و یا آن را بالکل نفی کند؛ نه بلکه نقش فعال و نسبتاً مستقل تفکر تحلیلی منطقی را کم می‌بیند؛ کم بها می‌دهد و توجه او به آزمون‌گرایی، غلوآمیز است.

یکی از اشکال این تجربه‌گرایی انحرافی عمل‌گرایی یا پراگماتیسم است (از ریشه Pragma یعنی کار) که کسانی مانند پیرس (Pierce)، ویلیام جیمز (James)، جان دیویی (Dewey)، سیدنی هوک (Hook) و دیگران در آمریکا نماینده آن بودند و یک دوران رونق را گذرانده است. به نظر آنان معنی‌مند بودن و توجیه‌مند بودن عقاید و نظریات به کارایی یا محتوای علمی آن‌ها وابسته است. جیمز می‌گفت اگر عملی با توقع و انتظار ما (Expectation) جور درآید درست است. جیمز در عین حال احکام تئوریک را نیز درست می‌دانست زیرا آن‌ها را سودمند می‌شمرد. درست و سودمند، درست و کارا در نزد جیمز معنای منطبق می‌یابد و همه آن‌ها به معنای «درست و حقیقی» است.

دیویی به این نتیجه رسید که اگر سودمندی پایه صحت است، پس مفاهیم و مقولات (Concept) قراردادی است و بین تئوری‌هایی که عملاً مستدل نیز هستند، آن تئوری که سودمند و کارا و ثمربخش است برگزیدنی است و خود واقعیت چیزی جز تجربه ذهنی ما نیست.

بنیاد این انحرافات را باید در آن دانست که انسان از طریق پراتیک خود، در واقع یک جهان انسانی شده‌ای را درک می‌کند و نه طبیعت را «من حیث هوو». آن گستره‌هایی از طبیعت وارد عرصه معرفت می‌شود که مورد نیاز

<sup>۱</sup> Empirisme

مستقیم یا غیرمستقیم انسانی است. از همین‌جاست که بین درست و کارا (سودمند) پیوند پدید می‌شود. ولی خطاست که ما کارا را همان درست بدانیم. کارا و سودمند آن معرفتی است که به نیاز ما پاسخ می‌دهد و حال آنکه واقعیت وسیع‌تر از آن بخش واقعیتی است که به نیاز ما پاسخ می‌دهد. همین امر درباره قراردادی<sup>۱</sup> بودن مقولات صادق است. مقوله‌ای قراردادی است که به نیازهای معینی پاسخ می‌دهد و در چارچوب نیازهای دیگر احتمالاً پاسخ آن منفی است. یعنی بازتابنده بخشی معین از واقعیت است. اصالت قراردادی بودن مفاهیم (یا قراردادگرایی) را به‌ویژه هانری پوانکاره<sup>۲</sup> در فرانسه افاده کرد. همه این مکاتب آمریکایی و اروپایی، بعدها جای خود را به «اثبات‌گرایی نو»<sup>۳</sup> می‌دهد که با عبارات دیگری اندیشه ایده‌آلیستی ماخ را درباره تجربه تکرار می‌کند.

تجربه علمی تنها عمل فعال ما بر اشیاء و روندها برای ژرفش در آنها و یافت قوانین درونی آنها نیست، بلکه در عین حال وسیله سنجش صحت و سقم یا واری<sup>۴</sup> حکم یا مقوله‌ای است که در دست داریم. به همین جهت است که می‌گویند پراتیک مبدأ و محک و منتهای معرفت است: با آن آغاز می‌کنیم، با آن می‌سنجیم، از آن برای عمل بعدی خود نتیجه می‌گیریم.

تفاوت واری تجربی با انسجام منطقی یک حکم (یا Consistence)، در آن است که انسجام منطقی می‌تواند ابدا دلیل صحت نباشد یعنی فقط نشانه هم‌خوانی مقولاتی است که ما با آن عمل می‌کنیم. اگر این مقولات بلامحتوا هستند، در آن صورت هم‌خوانی آنها نیز بلامحتواست. و حال آن که واری تجربی یعنی سنگ محک عمل عیار صحت حکم یا مقوله را نشان می‌دهد. البته

<sup>۱</sup> Conventionnel

<sup>۲</sup> Poincaré

<sup>۳</sup> Néo-positivisme

<sup>۴</sup> Verification

در صورت محتوامند بودن احکام و مقولات، انسجام و همخوانی آنها، شرط ضرور (Sine-qua-non) برای یک بیان منطقی و درست است.

در این بحث مختصر، ما تجربه را که امروز از اشکال بسیار مهم پراتیک اجتماعی است و ماهواره‌ها و شتابگرها و رصدخانه‌ها و باتیسفرها و ایستگاه‌های مداری و آزمایشگاه‌های گول‌پیکر و دستگاه‌های بفرنج شکافتن هسته مانند «توکاماک» و غیره، افزارهای آن هستند معرفی کردیم و در عین حال نقاط ضعف آزمون‌گرایی «خزنده» را که نقش تجرید و تعمیم و حدس و الهام علمی را ناچیز می‌گیرد و استقلال عمل آنها را کم‌بها می‌دهد، به اختصار بیان داشتیم.

اهمیت این بحث از جهت روشن ساختن منبع موثق معرفت علمی قابل انکار نیست. میدان عمل تجربه امروز از زمین نیز بیرون رفته و علامات و امواجی که ما به فضا می‌فرستیم انگشتان ماست که کرات و کهکشان‌ها را لمس می‌کند و دیدگان ماست که نادیده‌ها را می‌بیند.

## چه می‌خواست و چه شد!

### (گوشه‌ای از تاریخ)

#### نقدی بر کتاب «سرگشته راه حق»

با سرگذشت قدیس فرانسوا<sup>۱</sup> از مردم شهر «آسیز»، واقع در ایالت «پهروز»<sup>۱</sup> ایتالیا، ما ایرانیان می‌توانیم از طریق خواندن داستان سرگشته راه حق، نوشته نویسنده مشهور یونانی «نیکوس کازانتزاکیس» (ترجمه بانو منیر جزینی) آشنا شویم. البته هدف نویسنده یونانی تاریخ‌نویسی نبود و لذا از آن توقع دقت تاریخی نمی‌توان داشت. ولی داستان به خودی خود بسیار شاعرانه است و دارای گیرایی و ژرفاست و مردی را که به قول خود، خواست «دیوانگی تازه‌ای را به جهان بیاورد» با شیوه هنرمندانه‌ای معرفی می‌کند.

قدیس فرانسوا<sup>۱</sup> فرزند بازرگانی ثروتمند بود. جوانی را به عشرت گذراند. وی ناگهان هرگونه رشته را با زیست گذشته خود گسست. دختری که وی او را دوست می‌داشت (و بعدها به «قدیسه کلارا» مشهور شد) نیز به دنبال محبوب خود، راه یافت و پارسایی در پیش گرفت و از او نیز مسلکی در تاریخ باقی

<sup>۱</sup> Perouse

ماند.

قدیس فرانسوا از فقر مطلق، پارسایی مطلق و عشق مطلق سخن می‌گفت. پابره‌نبودن، ژنده پوشیدن، تکدی کردن، تحمل هرگونه دشمنی و تحقیر و مسخره دیگران، ولی به همه آنها با محبت پاسخ دادن، اصول مکتب او بود. او می‌خواست در عصر خود، مسیح دیگری باشد یا خاطره مسیح را دوباره زنده گرداند. عشق مطلق او نه تنها متوجه انسان، ولو دشمن، که متوجه همه جان‌داران و بی‌جان‌ها می‌شد، و «از خواهر شعله» و «برادر درخت» سخن می‌گفت.

قدیس فرانسوا در اواخر سده دوازدهم میلادی (۱۱۸۲) تولد یافت. تنها ۴۴ سال عمر کرد. در اوایل سده سیزدهم (۱۲۲۶) درگذشت. دو سال پس از مرگش مسلک خاص او به نام «فرانسیسکن»<sup>۱</sup> از طرف پاپ، قانونیت یافت. این فرقه بعدها، چنان‌که قاعده تاریخ است، متحد نماند و به «متعصبان» و «معتدلان» و «اصلاح‌طلبان» و «پابره‌نگان»<sup>۲</sup> و غیره تقسیم شد. راهبه‌گان پیرو قدیس کلارا نیز شاخه‌های مختلف دارند. تاریخ، یک آرزوی فرانسوا را که حد اعلای عشق و محبت، حتی نسبت به دشمنان بود، حتی در میان هم‌مسلکان نیز نگاه نداشت. آنها دچار تفرقه و اختلاف شدند و به هم حسد و کینه ورزیدند. این اختلاف حتی از زمان زندگی قدیس پنداریاف آغاز شده بود.

در همان روزگار که فرانسوا می‌زیست، راهبی دیگر به نام «دومینیک گوزمان» (۱۱۱۸-۱۲۲۱) متولد شهر «کاله‌روته‌گا» در ایالت کاستیل اسپانیا در میان «برادران موعظه‌گر» پدید شد که نقطه مقابل قدیس فرانسوا بود. مادرش می‌گوید وقتی دومینیک را آبستن بود، خواب دید که سگی زاییده است با مشعلی در دهن. در تصویر استادانه «بلینی»<sup>۳</sup> از این مرد، سگ مشعل به دهن را نمی‌بینیم، ولی مردی

<sup>۱</sup> Franciscain

<sup>۲</sup> Discalced

<sup>۳</sup> Bellini

عبوس می‌بینیم در ردای راهبان با سربند سیاه. تعبیر خواب مادرش چنین بود که او از «سگان خدا»<sup>۱</sup> خواهد بود و با مشعل ایمان جهان را پرفروغ خواهد کرد. در واقع نیز او مشعل‌های بسیاری از هیمة سوزان بدن انسانی برافروخت!

قدیس دومینیک به قولی از سوی پاپ گره‌گوآر نهم و به قولی از جانب پاپ هونوریوس سوم در سال ۱۲۱۶ مسلک خود را قانونیت بخشید. او هوادار خشونت بود و می‌گفت دین مسیح را بدون نبرد خشونت‌بار علیه ملحدان نمی‌توان قوت بخشید. خود او در شهر «لانگه‌دک»<sup>۲</sup> با «کاتارها» مبارزه‌ای خون‌آلود کرد. مرکز عمده موعظه او شهر فرانسوی تولوز بود.

کاتار به زبان یونانی یعنی پاک و پاک‌دین، و از آنجا که آنان در شهر فرانسوی آلبی زیاد بودند، آلبی گوآ یا اهل آلبی نیز نام گرفته بودند. آنها مانوی‌مسلک بودند. کیش آنها از «پاولیکان»های ساکن بلغارستان تا جنوب فرانسه رسیده بود و ریشه ایرانی مانوی داشت. باری قدیس دومینیک کاتارها را بی‌رحمانه نابود کرد، چنان‌که شهرها و روستاهای جنوب فرانسه تهی شد و بلا و مرگ بر آنها بال‌گشود.

فزونی گرفتن کاتارها و مرسوم شدن رده<sup>۳</sup> و پشت کردن به دیانت مسیحیت و پاپ رم، در این روزگار سخت باب شده بود. علل اجتماعی آن بسیار است: فساد دربار واتیکان، ستم‌هایی که عمال پاپ و شاهان و فئودال‌های دژنشین بر مردم تیره‌روز وارد می‌ساختند، ماجراجویی‌های جنگ‌های صلیبی و صلیبیان، آنها را به عقاید آبائی بی‌باور می‌ساخت. چون پاپ نمی‌خواست از روش‌های خود مانند فروش زمین‌های بهشت یا بازخرید گناه و نجات اورشلیم دست بردارد، ترجیح می‌داد، تحت عنوان حمایت از مسیح و نبرد با الحاد، طغیان‌گران

<sup>۱</sup> Domini canes

<sup>۲</sup> Languedoc

<sup>۳</sup> پشت کردن به دین.

را به اطاعت وادارد. به علاوه امیران محلی اروپا، از سیطره واتیکان غالباً ناراضی بودند و زورگویی کشیشان آن‌ها را به جان آورده بود.

این پاپ اینوسان سوم بود که رسماً جهاد علیه کاتارها را اعلام کرد. این پاپ گره‌گوار نهم بود که دادگاه خاص<sup>۱</sup> را در سال ۱۲۳۲ به وجود آورد. این دادگاه نخست به صورت مرکز سانسور در دستگاه اداری واتیکان یا «دایره مقدس»<sup>۲</sup> تشکیل شد (البته بسیار محدود) و تا سال ۱۹۰۸ دوام یافت، ولی عملاً در ۱۸۳۴ میلادی منحل شد و مراحل و فصول مختلفی را از ابتدا در ایتالیا و سپس از قرن پانزدهم در اسپانیا گذراند و روی هم چهارصد سال عمر کرد و صدها هزار تن را به سوخت‌گاه و یا سیاه‌چال ابد فرستاد.

این که راهبان مسلک دومینیکن دادگاه را اداره می‌کردند، مفهوم است ولی غم‌انگیز است که پاپ، پس از مرگ قدیس فرانسوا، راهبان پیرو او را نیز در این دادگاه سری به عنوان بازجو و قاضی وارد ساخت و این طالبان «عشق مطلق» حتی به دشمن متجاوز، حتی به پرنده و چرنده؛ سپاهی بس انبوه از بی‌گناهان سر در میان آن‌ها کودکان- را با وحشی‌گری و ددمنشی شکنجه کردند و به عرصه خاموش مرگ فرستادند. شکنجه نه‌تنها در مورد متهم، بلکه در مورد گواهان نیز به کار می‌رفت. هرگاه می‌رفت کار دادگاه خصوصی پاپ فروکش کند، کسی پیدا می‌شد و بر رونق آن می‌افزود. در ۱۴۷۹ در پرتو فعالیت خاص راهب دومینیکن «توماس تورکه‌مادا»<sup>۳</sup>، دادگاه شهرتی وحشتناک کسب کرد. توماس تورکه‌مادا در ۱۴۲۰ به دنیا آمد و در ۱۴۹۸ یعنی در سن ۷۸ سالگی مرد. شکنجه و کشتن بی‌گناهان، با مزاج این مرد که پاپ سیکستوس او را به سمت مفتش کل برگزید (در زمان فردیناند و ایزابل، شاه و ملکه متعصب اسپانیا)

<sup>۱</sup> Inquisition

<sup>۲</sup> Holy office

<sup>۳</sup> Torquemada

سازگار بود. او از عمری طولانی بهره یافت.

رسم بر این بود که زاهدان دومینیکن و فرانسیسکن، متهم را به جرم مسلمان بودن، یهودی بودن، مسیحی بی‌اعتقاد بودن، نومیسیحی فریب‌کار بودن (که آن‌ها را ماران<sup>۱</sup> می‌نامیدند)، جادوگری و ارتداد<sup>۲</sup>، به دادگاه می‌کشیدند. شکنجه‌ها به چنان حدی از کمال رسیده بود که احدی چاره نداشت جز آن که اتهام را تصدیق کند. پاپ اینوسان چهارم، شکستن اراده متهم را به هر قیمتی مجاز شناخته بود. و چون «کلیسا خود را به خون لکه‌دار نمی‌ساخت»<sup>۳</sup> لذا متهم را برای سوخته‌شدن یا زنجیرشدن ابدی در سیاه‌چال تحویل مقامات دولتی می‌دادند. راهبان که خود را «برادران حقیر»<sup>۴</sup> می‌خواندند، در اجرای حکم دخالتی نداشتند.<sup>۵</sup> آن‌ها فقط همه‌چیز را برای این اجرای حکم آماده می‌کردند. چه بزرگانی که در این دادگاه سری که داخل دیرها تشکیل می‌شد با خفت تمام به توبه و انابه مجبور نشدند. در میان آن‌ها حتی عده‌ای «قدیس» دیده می‌شود. ژاندارک و یان‌هوس و جیوردانو برونو تا پشته آتش رسیدند. راجر بیکن و دکتر هاروی سالیان دراز در دخمه‌ها پوسیدند.<sup>۶</sup> لکه جادوگر بودن و با شیطان راه داشتن بر پیرزنان و دختران جوان بی‌پروا زده می‌شد. متهم تیره‌روز به زبان خود «اعتراف» می‌کرد که در «سابات» یعنی میهمانی شیطان‌ها و اجنه‌ها حضور یافته و بلاى طاعون و وبا زائیده نحوست جادوهای اوست و شب‌ها سوار بر چارو با شیطان‌ها در آسمان سواری می‌کند و دشمن جانی مسیح است.

<sup>۱</sup> Marrane

<sup>۲</sup> Apostasie

<sup>۳</sup> "Ecclesia non novit sanguinem"

<sup>۴</sup> Freres mineurs

<sup>۵</sup> در پرتقال به این عمل اجرای حکم «عمل به ایمان» (Auto da fé) می‌گفتند که در تاریخ شهرت یافته است.

<sup>۶</sup> در دوران اول سده سیزدهم و چهاردهم، مجازات دادگاه تفتیش عقاید بیشتر حبس بود. بعدها سوزاندن رواج کامل یافت.



وقتی قدیس فرانسوا در کلیسای محقر «پورتیون کولا»<sup>۱</sup> با آن همه هیجان، از دوست داشتن خدا، انسان و طبیعت سخن می‌گفت و با گل و گیاه و پرندۀ گفت‌وگو می‌کرد و با قلب خالی از کینه‌اش می‌خواست همه جهان را در آغوش کشد، آیا هرگز فکر می‌کرد که پیروانش، زمانی داورانی هم‌نشین تورکه‌مادا خواهند بود که به تنهایی، دوهزار نفر را در زندگی خود سوزاند.<sup>۲</sup>

آه ای تاریخ نیرنگ‌باز! قدیس پابره‌نه چه می‌خواست و در واقع چه شد؟ چه اندازه گاه پندارها از واقعیتی که شکل می‌گیرد دورند و پندارپرست چگونه در حیات خود و پس از آن «مجازات» می‌شود.

در کتاب دو جلدی قطوری که به زبان لاتین به نام «پتک بدکاران» نوشته شده، کشیشان مؤلف آن، صدها و صدها مورد محاکمه «زنان جادوگر»<sup>۳</sup> را با شرح و بسط یاد می‌کنند. موی بر اندام آدمی راست می‌شود. چه زنان پارسا و دوشیزگان بی‌گناه که در میان شادی و خنده و مسخره و هلله مردم نادان سوخته شدند و مجبور گردیدند به گناهی ناکرده اعتراف کنند.

نقش نادانی و بی‌خبری توده‌هایی باورمند و ساده‌دل در این میانه کم نیست. هنگامی که «یان‌هوس»، پیشوای جنبش دهقانان «بوهم» را می‌خواستند بسوزانند، پیرزنی گوژپشت، دسته خاری را که گرد آورده بود، به خاطر صواب، بر پشته هیزم گذاشت. یان‌هوس تبسمی تلخ کرده گفت:

«! sancta simplicita! o! (آه! ای سادگی مقدس!)»

گفتمیم که مسخ کیش مسیحانه و عارفانه قدیس فرانسوا درباره عشق به خدا، به طبیعت، به انسان و اعلام شعار فقر مطلق، عفاف مطلق، و عشق مطلق در همان حیات خود قدیس، و پیش چشم‌های کم‌بین و دردناک او شروع شد. یکی از

<sup>۱</sup> Portiuncula

<sup>۲</sup> برخی‌ها این رقم را هشت‌هزار نفر ذکر کرده‌اند ولی اغراق‌آمیز است.

<sup>۳</sup> Witch hunting

شاگردان زبان‌آور، چالاک و جهان‌خوارش به نام «برادر الی»، به شاگردان قدیس اعلام کرد که شعارهای وی برای آغاز کار فرقه خوب بود و بسیاری را جذب کرد، ولی اینک ما نیرویی بزرگیم و به کلیسا و اموال و افزار کار و پیکار نیازمندیم و باید آموزش را دگرگون سازیم و از شعار صلح و عشق مطلق دست برداریم. بنا به روایت کازانتزاکیس در رمان زیبای خود، قدیس علی‌رغم ناخرسندی خود، مجبور شد جانشینی الی را بپذیرد و مسلک و کلیسا را به او بسپارد.

چرا خداوند بزرگ شعارهای مسیحانه او را با شکست مواجه می‌ساخت؟ قدیس تصور مبهمی داشت که اراده خداوند معلوم نیست کی و چگونه اجرا می‌شود، لذا برای او، برای تاریخ جهان، او نمی‌تواند دستورنامه بنویسد. کازانتزاکیس این کلمات را از قول او نقل می‌کند: «دست‌هایش را روی سینه نهاد، صورتش را بالا گرفت، بار دیگر اشک‌هایش سرازیر شدند، سبیل و ریشش پر از خون بود. او رنج می‌برد، اما لب‌هایش را می‌گزید تا بتواند درد را تحمل کند. زیر لب گفت: خدایا، سر در نمی‌آورم. اما نمی‌خواهم از تو بازجویی کنم. من کیستم که از تو بازجویی کنم؟ من با اراده تو مخالفتی نمی‌کنم. من کیستم که مخالف اراده تو باشم. اراده تو یک ورطه و یک پرتگاه است. من نمی‌توانم به ژرفای این ورطه بروم، تا آن را آزمایش کنم. تو هستی که هزاران سال را پیش روی خود می‌بینی و می‌توانی داوری کنی. آنچه برای شعور کوچک آدمی امروز یک بی‌عدالتی به شمار می‌آید، پس از هزاران سال می‌تواند بانی نجات و رستگاری جهان شود. اگر آنچه امروز ما بی‌عدالتی می‌نامیم، وجود نمی‌داشت، شاید هرگز عدالت روی زمین شکوفا نمی‌شد».

نمی‌دانم سخنان اصیل قدیس است یا اندیشه‌های نویسنده یونانی، به هر جهت زیبا و عمیق است و در واقع در تاریخ باید «وقت» یک پدیده (مثلاً هم‌پاری

انسان‌ها) برسد. مولوی چه زیبا گفت «مرغ بی‌وقتی، سرت باید بریدا».

فرانسوا می‌گفت: «هنگامی که در آن سوی جهان یک موجود انسانی می‌میرد، شما هم با او می‌میرید. اگر نجات یابد، شما هم با او نجات یافته‌اید». این همان شعار «بنی آدم اعضای یکدیگرند» است که سعدی در همان روزگار می‌سرود. این شعار همبستگی و عشق بزرگ انسانی را، ورطه اراده‌خداوند خداوند تاریخ و تکامل - از قدیس فرانسواها و سعدی‌ها، ده‌ها قرن جدا می‌کرد. تازه زمانی بود که جانشین فرانسوا، الی، یک کشیش متعصب و خونخوار می‌شد و هنوز چهارصد سال می‌بایست شاگردان فرانسواها آدم‌سوزی کنند! شاگردان قدیس فرانسوا! و تازه بعد از آن؟!!

فرانسوا عاشقی نیمه‌دیوانه بود. او نمی‌دید که جهانش جاهل است. او نمی‌دید که جهانش سراپا پوشیده از دژها و شهرهای قلعه‌مانند امیران و پادشاهان، سنورها و «مسیو»ها، ثروتمندان پوک و متفرعن، توده‌های منکوب و خاضع است. تازه در اروپا می‌خواست دوران تسلط پول و تولید کالایی برسد که خود زایشی چند صد ساله داشت و اینک در آستانه سده بیست‌ویکم فرزند عجیب‌الخلقه‌اش، امپریالیسم، بیداد می‌کند. آه! چه ورطه عظیمی! و عمر کوتاه ما و خرد و نیروی ما در برابر این ژرفا چه کند؟ و خدای تاریخ نه تنها شکیباست، بلکه شب و روز در کار است. «کل یوم هو فی شأن».

ولی با این همه، همان قدیس نیمه‌دیوانه، که مانند صوفیان شیدای ما کف می‌زد و می‌رقصید و می‌خندید و گاه خاکستر در کاسه عدس پخته خود می‌ریخت و یا خود را با برف می‌شست و پاهایش را روی سنگلاخ‌ها خون‌آلود می‌ساخت و برای پرستوها موعظه می‌کرد و به «خواهر شعله» سلام می‌گفت؛ درست هم‌او حق داشت و درست هم‌او پیروز نهایی تاریخ است. شاید ورطه ژرفی که او را

از جهان همبستگی و هم‌باری انسان‌ها جدا می‌کند، حتی به هزار سال نرسد. ما آن را در فاصله نسل‌های نزدیک می‌بینیم. ولی با گام‌های عمر کوتاه ما این راه دراز است. جهان چنین رنج‌بار نبود اگر ما آن را با آرمان‌های خود نمی‌سنجیدیم. ولی جمعی از ما که قادر به قبول نظام بهیمی، ستم، امتیاز، تعصب، حسد، حرص و جهالت نیستیم، در برابر ورطه زمان به خود می‌لرزیم. وقتی به کارنامه خونین انسان نظر می‌افکنید، آن را به صورت یک فتح‌نامه درخشان می‌یابید. مسیر انسان اعتلایی است و به سوی ستیغ دل‌خواسته نجیب‌ترین جان‌ها می‌رود. ولی این مسیر از کجا گذشته و آن‌ها که در ژرفای ورطه، آرزوی ستیغ داشتند، با چه حرمان تلخی روبه‌رو شدند.

نوع ما انسان‌ها را می‌توان به مردی بیابان‌نورد و تشنه‌کام شبیه کرد که دورادور، دشت خرم و چشمه روشن را می‌بیند، ولی دژخیمی ساطور به دست به نام مرگ بین او و آن منظره رویایی ایستاده است. دو لعنت و دو رنج نصیب او شده، آگاهی از زوال خود، و آرزوی بی‌تابانه خوشبختی واقعی. کسانی از وحشت این دو بیم، ستم را اختیار کردند تا زندگی خود را با هر روشی که باشد از لذت‌ها انباشته کنند و کسانی مانند قدیس فرانسوا می‌خواستند و می‌خواهند تا همه جهان نجات یابد تا آنان نیز همراه همه نجات یابند. ولی ای وای بر اینان که «تورکه‌مادا»ها برای شقه کردن و سوزاندن‌شان آماده‌اند.

این‌ها «پندارپرست» نام دارند. قدیس فرانسوا از این زمره بود. پدرش که معتقد بود مغازه شهر آسیر را باید توسعه داد و خانه آبائی را باید مزین کرد، «واقع‌بین» نام دارد. «برادر الی» که معتقد بود نغمه‌سرایی برای گل و بلبل و بوسیدن دست کسانی که به سوی تو سنگ پرتاب می‌کنند، دیوانگی است و باید به پول و سلاح و قدرت مجهز شد، او نیز «واقع‌بین» بود. او حتی از تاجر متمول آسیری، پدر فرانسوا، آرزو و پندار انسانی بیشتری داشت زیرا نمی‌خواست تنها تاجر

باشد و می‌خواست برای جامعه مسیحیت کار کند. ولی چرا و چگونه؟  
 پندارپرستی، با همه مضحک و غمگین و شکست‌پذیر بودنش، برای بشر لازم  
 بود و هست، زیرا تا وضع پلید موجود نفی و لعنت نشود، امید رهایی از آن  
 نیست، منتها در دورانی که شرایط تحقق پندار فراهم نیست، این فرشته‌ای است  
 که دیو می‌زاید. ناصر خسرو علوی قبادیانی اسمعیلی می‌گفت:

خلق همه یک‌سره نهال خدایند  
 هیچ نه برکن از این نهال و نه بشکن

ولی از همین اسمعیلیه قلعه‌های بسیار برون جوشید که دشنه ترورستی را راه  
 وصول به مقصود شناختند.

آه! ای فرزند پاک‌دل هابیل: آرزو کن، بکوش ولی بشکیب و متوقع نباش!

اگر گامی دگر بالا گذاری  
 به زیر پای خود بینی جهانی  
 در این راه طلب با جمله صعیش  
 تحمل کن دلا تا می‌توانی

## نوروز

نیینی به «نوروز»، گشته به صحرا  
به عیوق ماننده: لاله‌ی طری را؟  
«ناصر خسرو»

نوروز (در پهلوی: نوک روچ) بزرگ‌ترین جشن خلقی مردم ایران است. هر بخشی از فرهنگ باستانی کشور ما که زیر ذره‌بین پژوهش‌گر قرار گیرد، بافت بسیار درهمی را نشان می‌دهد که امر تحلیل درست تاریخی را دشوار می‌کند. درباره نوروز ما از دوران ساسانیان (بندھشن، خوتای‌نامک) و بعدها در آثار عربی و فارسی پژوهندگان ایران و عرب<sup>۱</sup> و سپس در آثار محققان اروپایی و ایرانی و عرب دوران اخیر<sup>۲</sup>، اطلاعات گاه گران‌بهایی داریم. این اطلاعات جهت

---

<sup>۱</sup> اطلاعاتی درباره نوروز در التفهیم فی صناعة التنجیم بیرونی، که به فارسی است و آثارالباقیه عن القرون الخالیه همین مؤلف که به عربی است و التنبیه و الاشراف مسعودی و المحاسن و الاضداد جاحظ، و کتاب التاج همین مؤلف، و بلوغ الارب و روضة المنجمین شه‌مردان، و معجم‌البلدان بلاذری و نوروزی‌نامه خیام می‌توان به‌دست آورد.

<sup>۲</sup> در بررسی‌های ایرانی خاورشناس فرانسوی دارمستتر و تمدن اسلامی جرجی زیدان و مقالاتی که تقی ریاحی و پورداد و تقی‌زاده و سعید نفیسی و ذبیح بهروز و دکتر معین در مجلات و فرهنگ‌نامه‌ها نوشته‌اند و خاص نوروز یا مسائل تقویمی مربوط بدان است، انبوهی اطلاع درباره این جشن آمده است. مقاله معین هم در لغت‌نامه دهخدا و هم در فرهنگ معین چاپ شده و خواستاران می‌توانند مراجعه کنند.

اساطیری، درباری، تقویمی و گاه‌شماری، رسوماتی و اهمیت اجتماعی این عید را برای ما روشن می‌کند.

لذا اگر نخواهیم گفته‌ها را بازگوییم، باید بکوشیم تا به جهانی بپردازیم که کمتر به آن‌ها پرداخته شده است.

در این مقوله تمدنی، چندین عامل تقاطع یافته‌اند:

(۱) عامل مهاجرت اقوام آریایی و تماس آن‌ها با تمدن‌های دیگر (به‌ویژه سامی) و انتقال آن‌ها به سرزمین‌هایی که دارای مختصات جغرافیایی - تقویمی دیگر بوده است؛

(۲) عامل پیوند فرهنگ با زندگی اقتصادی جامعه (کشاورزی و دامداری)؛

(۳) عامل پیوند فرهنگ با زندگی سیاسی جامعه (اشرافیت شاهنشاهی و نظام زمره‌ای).

بررسی سیر تکامل گاه‌شماری در نزد مصریان، مردم بابل و آشور، هندیان، چینی‌ها، ایرانیان، یونانیان و رومی‌ها<sup>۱</sup> و سپس رخنه یافت‌ها و نتیجه‌گیری‌های مستقر و پذیرفته شده در تمدن همه جهانی، روشن می‌کند که چگونه انسان مجبور بود، «زمان» را در تبلور کیفی بشناسد: سال (اعم از شمسی یا قمری) ماه (اعم از قمری یا نجومی و هلالی) فصل، تعادل‌های ریعی و خریفی، انقلاب‌های صیفی و شتوی، کبس یا کیسه (که در پهلوی «وهیزک» می‌گویند)، خمسه مسترقه (که در پهلوی «اندرگاه» می‌گویند)، رصد، تشریق ستارگان و غیره؛ مقولاتی است که انسان آن را طی سده‌ها با مشاهده ادوار قمر، حرکت خورشید، محل ستارگانی مانند شعرای یمانی و ستاره قطبی و غیره، گرما و سرما، طغیان آب، رستاخیز گیاه، هجرت پرندگان و جانوران و ربط دادن همه

<sup>۱</sup> وجود تقویم‌های اوستایی، یزدگردی، یهود، یولیانی یا قیصری، جلالی یا ملکی، «گره‌گوری و انواع گاه‌شماری‌های منسوخ (مانند مصری و بابلی و آشوری) که هر یک تاریخچه پیچیده‌ای را طی کرده است نمودار این تلاش کاونده انسان در همه‌جا برای شناخت زمان مشخص کره زمین است.

این‌ها با نیازهای حیاتی خود مانند کشت و کار، بردن رمه به چراگاه بیلاقی و قشلاقی، بردن رمه به صحرای آزاد یا حظیره<sup>۱</sup> بسته، نیاز به افزودن یا کاستن جامه‌ها و غیره، معین کرده است.

پس این مقولات و مفاهیم، مانند همه مقولات و مفاهیم دیگر، منزل‌گاه‌های «عمل معرفتی» انسان است برای درک هویت پدیده‌های طبیعی و بهره‌جستن از این استدراک به سود پیشرفت تمدن خود.

از نوروز در اوستا سخنی نیست و پیداست که رخنه آن در تمدن ما، علی‌رغم دعوی خدای‌نامه و بُندهِشن که گیومرتن (کیومرث) و جمشید را بنیادگذارش می‌شمرند، به دوران‌های دیرتر (اشکانی و ساسانی) مربوط، و باید با اعیاد سامی نظیر، خویشاوندی داشته باشد. در این باره دیرتر سخن خواهیم گفت.

در اوستا از شش «گاه‌نبار» یا «گهن‌بار» که خصلت جشنی - کشاورزی داشته و در عین حال با گره‌گاه‌های تقویمی زمان مربوط بوده است، سخن در میان است. این‌ها عبارت است از «میانه بهار» در پانزدهم اردیبهشت که اوج سرسبزی طبیعت بود (می‌دیو زرم)، و میانه تابستان که قلب‌الاسد و اوج گرماست و در ۱۵ تیر بود (می‌دیوشم)، و جشن خرمن که «دانه‌آور» نام داشته و در ۳۰ شهریور برگزار می‌شده (پتیه‌شهیم)، و جشن بازگشت گله به گرم‌گاه که در ۳۰ مهرماه برگزار می‌شد و «بازگشت» نام داشته (ایاسرم) و جشن سرما که بعدها شاید به صورت «چله‌ها» خاطره‌اش در خلق باقی ماند و در ۲۰ دیماه برگزار می‌شده و «میان سال» نام داشته (می‌دیارم)، و سرانجام آخرین روز، «پنجه دزدیده» یا «خمسه مسترقه» یا «اندرگاه» که روز نزول فروهرهاست و «همس‌پت‌مدم» نامیده شده است.



در مراسم نوروز هم‌چنان که در منابع تاریخی کلاسیک آمده است کاشت نمونه‌وار گندم و برنج و جو و باقلا و کاجیله (یا کاجیره = خشک یا زعفران کاذب) و ارزن و نخود و کنجد و ماش در جشن نوروز و برخی رسوم دیگر نمودار خصلت کشاورزی جشن است. با این حال نمی‌توان «نوروز» را که هم‌زمان با تعادل ربیعی و رستاخیز بهاری و انتقال خورشید به برج حمل بوده، تنها جشن کشاورزی دانست.

همین‌جا باید یادآور شویم که در دوران ساسانی و شاید در اواخر این دوران و شاید به علت نوعی روش خودبه‌خودی و عدم توجه به نقش تقویمی کیسه، زمان نوروز مانند اعیاد عربی که دارای پایه قمری است، طی سال می‌گشته و حرکت می‌کرده است. ولی مسلم است که به‌طور اساسی به عنوان جشن آغاز بهار بوده و در تقویم جلالی دوران ملک‌شاه سلجوقی سرانجام این امر تثبیت شده که این جشن در روز اول فروردین ماه است.

بهار در تفکر اسطوره‌ای نیاکان انسان یادآور از نو زنده شدن مرده است. طبیعت بی‌جان در این ماه بار دیگر برمی‌جوشد. درخت خشک برگ می‌کند. زمین سیاه سبز می‌شود. بوته بی‌جان گل می‌دهد، برف گداز نهرهای جوشان را به راه می‌اندازد و تابش خورشید جانوران را از خواب زمستانی برمی‌انگیزد.

همین اسطوره طبیعت میرنده و رستاخیزنده است که اسطوره الهه‌هایی را در مصر باستان به وجود آورد که به زمین می‌آیند و مانند انسان می‌زیند و می‌میرند و به قول ابوالفضل بیهقی «کرانه می‌شوند» و بار دیگر برمی‌خیزند و به بنگاه آسمانی خود فرا می‌پرند. برخی محققان بر آنند که داستان عیسی که مسیحیان او را در تثلیث خود وحدت آب و ابن و روح‌القدس می‌دانند و پس از مصلوب شدن به آسمان عروج می‌کند، یادآور همین داستان‌های کهنسال است.

پس جشن بهار علاوه بر جشن کشاورزی، جشن رستاخیز زندگی و یکی از

پر معناترین، والاترین و زیباترین پدیده‌های جهان هستی است.

نوروز ما از جهت زمانی با جشن پسخ یا فصیح یهودیان و مسیحیان قابل مقایسه است. فصیح یهودیان یادآور رهایی بنی اسرائیل از اسارت مصریان قدیم است و در این جشن نان فطیر (مصا) پخته می‌شود. جشن فصیح مسیحیان یادآور عروج عیسی پس از تصلیب به آسمان است و به این سبب رسمی مانند «سیزده بدر» ما، یعنی خروج از خانه به صحرا، مرسوم بوده که در جلد اول *فائوست* اثر گوته قطعه زیبا و ژرفی بدان اختصاص یافته است. فصیح را در فرانسه «Pâque-s» می‌گویند که همان واژه فصیح است و در روسی «پاسخا» ولی در انگلیسی علاوه بر واژه «Pasch» (مثلاً در «Paschal festival»)، لغت «Easter» هم به کار می‌رود که همانند واژه «Oster» آلمانی است.

جالب در هر دو واژه انگلیسی و آلمانی، ریشه East و Ost است که به معنای خاور است و می‌گویند از واژه «Eastre» که یک الهه توتونیک «سحرگاه» بوده، آمده است. این ربط عید فصیح با خورشید مایه تعجب نیست. زیرا بر آن بودند که در این عید «خورشید می‌رقصد» و این نشانه جابه‌جا شدن خورشید از برج حوت به برج حمل است.

در مجمع نیقیه (Nicée یا Nicrea) که در ۳۲۵ میلادی تشکیل شد مقرر گردید که این جشن می‌تواند بین ۲۲ مارس تا ۲۵ آوریل برقرار گردد، زیرا جشن باید در «روز یکشنبه» بعد از «بدر ماه» در دوران تعادل ربیعی<sup>۱</sup> (قبل یا بعد از آن) باشد. جالب است که هم ماه و هم خورشید و هم روز مقدس و هم رستاخیز طبیعی، به عنوان «پارامترها» در تعیین این جشن وارد می‌شوند. ضرورت تقاطع این پارامترها، می‌تواند روز جشن را جابه‌جا کند ولی معمولاً ۲۱ یا ۲۲ مارس را روز عید فصیح می‌شمرند.

<sup>۱</sup> Vernal Equinox

عید پاک مسیحی مانند نوروز ما (با این تفاوت که نوروز جنبه مذهبی ندارد) مهم‌ترین جشن است. اهمیت آن از نوروز ما حتی بیشتر است زیرا تمام دیگر جشن‌های مذهبی مسیحی را از مبداء پاک حساب می‌کنند (مثلاً فلان مقدار روز بعد از جشن پاک). رسم هدیه تخم‌مرغ‌های رنگین به کودکان که ما نیز در نوروز داریم، در عید فصیح مسیحی رایج است با این تفاوت که می‌گویند این تخم‌مرغ‌های رنگ شده را خرگوش فصیح (به آلمانی Osterhaase) آورده است.<sup>۱</sup> پس، از جهت نبودن سابقه این جشن در اوستا، و نوسان روز نوروز (که در دودمان ساسانی بوده) و انطباق آن با تعادل ربیعی، و اهمیت درجه اول عید و نیز رسومی مانند خروج به صحرا و هدیه تخم‌مرغ رنگین، مابین نوروز و فصیح همانندی است و نگارنده مایل است از این جهت فکر کند که نوروز در دوران اشکانی یا ساسانی از جانب سامی‌ها در فرهنگ ما رخنه کرده است، ولی در این فرض خود اصراری ندارد. هرچه باشد به هر جهت نوروز «یادگار خسروان» (به گفته شاهنامه) نیست، بلکه آفریده فرهنگ انسانی و ایرانی است.

نوروز پس از آمدن اعراب مسلمان به ایران و پذیرفته شدن اسلام در کشور ما به حیات خود، برخلاف سده و بهمن‌گان (یا بهمن‌جه) و مهرگان که عمری کوتاه داشتند<sup>۲</sup> ادامه داد. حتی خلفاء و حکام اموی آن را برای هدیه‌ستانی از ایرانیان قابل «استفاده» شمردند.<sup>۳</sup> در دوران خلفای عباسی، نوروز (در عربی: نیروز) رسماً برگزار گردید. وقتی سلسله‌های ایرانی مانند صفاریان و سامانیان و آل‌بویه و غیره در ایران به قدرت رسیدند، نوروز با تمام مراسم پرشکوه دوران ساسانی

<sup>۱</sup> هنوز بر چمن‌های کاخ سفید و اشنگتن در ایام عید پاک تخم‌مرغ رنگین می‌غلطانند.

<sup>۲</sup> نوروز به از مهرگان، اگرچه هر دو روزانند اعتدالی (ناصرخسرو). مهرگان جشن اعتدال خرفی است و پس از نوروز اهمیتی بزرگ داشته است.

<sup>۳</sup> می‌گویند در زمان خلیفه اموی معاویه بن ابی‌سفیان به این بهانه تا ده میلیون درهم هدیه از ایرانیان ستانده شد.

احیاء شد، زیرا این جشن وسیله هدیه‌گیری شاه از قشرهای مختلف مردم بود.<sup>۱</sup> و اینک در این «پیشانی سال نو» (به سخن ابوریحان بیرونی)، ما برای مردم پیاخاسته ایران، به همراه رستاخیز طبیعت، شکوفایی گل‌های امید و به ثمر نشستن درخت عدالت اجتماعی را آرزومندیم و با آن که می‌دانیم دشمن دیوصفت در کمین است و راه آینده هنوز ناهموار، ولی با فروغ ایمان در دل و آتش تلاش در پیکر، به پیش می‌رویم.

---

<sup>۱</sup> در دوران ساسانی نوروز به عامه و خاصه تقسیم می‌شد. در نوروز عامه مردم به پای‌بوسی شاه برای تقدیم هدیه می‌آمدند و در نوروز خاصه شاه با نزدیکان خود به عیش می‌نشست!

## تمدن یونانی و سیر بعدی تمدن در اروپا

Brevis esse labore, obscurus fio<sup>1</sup>

سیر تمدن مادی و معنوی در اروپا سرانجام توانست از زمین حاصل خیز خود، درخت تناور تمدن امروزی را برویاند که در شاخه بورژوازی آمریکایی‌اش (ایالات متحده آمریکا) از جهت فنی به اوج خاصی رسید و در شکل خاور-اروپایی کنونی، فصل به‌کلی تازه (یعنی فصل سوسیالیسم) را در کتاب بشر گشود. این سیر با سیر تمدن در آسیا و آفریقا که در پس دیوارهای جامعه سنتی (و به‌طور عمده فئودالی) دیری، سده‌ها و سده‌ها، پا سست کرده بود، تفاوت‌های کیفی فراوان دارد.

از همان آغاز که تمدن یونان شروع می‌شود، و در «عصر کلاسیک»، تاریخ یونان باستان در نظام جامعه برده‌داری به اوج بی‌سابقه می‌رسد، این تفاوت مشهود است. البته هند و مصر و چین و بین‌النهرین و تمدن باستانی کشور ما و تمدن‌های هیت و اورارتو و میتانی در همان روزگاران باستانی، درخششی

---

<sup>1</sup> مصرعی از شعر هوراس شاعر رومی در کتاب «هنر شعر»، یعنی: می‌کوشم تا کوتاه‌گویی کنم ولی تاریک می‌شود.

داشتند، ولی یونان از آن‌ها بسی و بسی فراتر رفت. هیچ‌کدام از تمدن‌های باستانی، آن نمایندگانی را در عرصه سیاست و قانون‌گذاری و فلسفه و منطق و شعر حماسی و تراژدی و کمدی و پیکره‌سازی و معماری و علوم ریاضی و پزشکی و غیره نداده‌اند که یونان، به‌ویژه در دوران پس از جنگ‌های مدیک (سده پنجم پیش از میلاد) تا دوران اسکندر (۳۳۳-۳۶ ق.م.) و حتی پس از آن داده است.

یونان با نام‌های جهان‌گیری مانند: سافو شاعره غنایی؛ طالس ملطی و هراکلیت افسی Ephèse فیلسوفان؛ لیکورگ و سولون قانون‌گزاران؛ فیثاغورت پدر ریاضی؛ گزنفون جغرافی‌دان؛ اشیل و اوریبید و سوفوکل استادان تراژدی؛ تمیستوکل و پریکلس سیاستمداران؛ هراکلیت پدر دیالکتیک؛ آناکساگور فیلسوف؛ دموکریت نخستین کسی که از اتم‌ها سخن گفت؛ سوفسطائیان که در پیدایش منطق نقشی داشتند؛ آریستوفان کمدی‌نگار؛ سقراط و افلاطون فلاسفه نامدار؛ دموستن خطیب؛ ارسطو بنیادگزار یک سیستم عظیم فلسفه و منطق و علوم؛ فیدياس و میرون و پاراکسیتلس پیکرتراشان؛ تئوکریت آفریننده ترانه‌های ابدیلیک (روستایی)؛ جالینوس و بقراط پزشکان نامدار؛ ارشمیدس و اقلیدس نوابع ریاضی؛ و مجموعه اکروپول و معابد شگرف پوزه‌نیدون و پارتئون و ستون‌های ایونی و درمی و غیره و غیره که خواه در گستره تمدن خاص یونان (هلاذ) و یا در گستره جهان هلنیستی پدید آمدند، می‌درخشند.

ابدا هیچ خلقی در جهان باستان به این ذروه یا چیزی مشابه آن نرسید. یونان مهم‌ترین بنیادگزار تمدن انسانی امروز است. البته توضیح این «راز» چندان دشوار نیست. قبل از آن‌که «یونان کلاسیک» - که تا تجزیه امپراطوری اسکندر قریب سیصد سال به طول انجامید - بدرخشد، این کشور از پنج هزار سال پیش (۳۰۰۰ پیش از میلاد)، یعنی از عصر سنگ و سپس عصر مفرغ، دوران تدارکی

طولانی را طی کرده بود.

هضم مسئله برای ما آسان‌تر می‌شود اگر در نظر گیریم که یونان تمدن خود را در دریای اژه (مجمع‌الجزایر سیکلاد) و تمدن موسوم به «فیلاکوپس» در جزیره «مهلس»<sup>۱</sup> در مجاورت تمدن‌های رشدیافته آسیایی، هیت‌ها و اورارتو، که خود از تمدن بابل و آشور بهره می‌گرفتند، آغاز می‌کند. سپس دوران‌های به‌طور عمده دوگانه جزیره کرت یعنی تمدن بوروکراتیک «مینوس»<sup>۲</sup> و «کنوسوس»<sup>۳</sup> که بسی شگفتی‌زاست، می‌رسد. این تمدن‌ها هم از فرهنگ بین‌النهرین و هم از فرهنگ مصری تغذیه کرده بودند. سپس دوران کوچ‌نشینان یونانی در سراسر کرانه‌های مدیترانه، از پرتغال تا آسیای صغیر، از سواحل شط راین در آلمان امروزی تا کرانه‌های لیبی فرا می‌رسد. ما هنوز عرصه گسترده این کوچ‌نشین‌ها را تنگ بیان کردیم. در خاور، یونان تمدن‌های «پروپونتید» و «پنت اکسین» را در سواحل دریای پونت یا بنطس (دریای سیاه) یعنی در آسیای صغیر و قفقاز (کلخید) و کریمه به‌وجود می‌آورد.

کلنی‌نشین‌های یونانی، آن‌ها را با مدنیت فنیقی (که آن هم در آن ایام یک قدرت بزرگ سواحل مدیترانه بود) و فرهنگ اتروسک‌ها که ساکنان اصلی ایتالیا بودند و فرهنگی شکوفا داشتند، آشنا می‌سازد. این‌که یونان برّی (از تسالی شمالی تا پلهپونز جنوبی) و جزایر فراوان آن در آب‌های معتدل نسبتاً آرامی مانند مدیترانه غوطه می‌زدند، پیدایش و بسط ناوگان سبک و تندرو یونانی و استقرار یک رابطه بازرگانی بسیار پر جوش و رونق با انواع همسایگان و وام‌گیری نتایج کار و فکر و مدنیت آنان را تسهیل می‌کرد. این دوران تدارکی از پنج هزار سال پیش از این تا دوهزار و چهارصد سال پیش (یعنی تا یورش قبایل «دوریک» پس از

<sup>1</sup> Melos

<sup>2</sup> Mínos

<sup>3</sup> Knossos

یورش‌های قبایل یونانی «آخ‌های»<sup>۱</sup> که از چهارهزار سال پیش آغاز شده بود، یا به بیان دیگر از زمان دولت شهرهای اسپارت و آتن) یعنی قریب ۲۶۰۰ سال طول کشید! آیا این مدت کمی برای تدارک است؟ آیا هیچ کشور دیگری دارای چنین درهم‌آمیزی شرایط مساعد و اختلاط مزیت‌های رنگارنگ طی زمانی چنین طولی بوده است؟ پیوند و گسترش و بده‌بستان فرهنگی مایه باروری و شکوفایی یک فرهنگ است. اگر فرهنگی در درون کوه‌ها یا بیابان‌ها حبس شود و در شیره خود بجوشد، به اوج بالایی نخواهد رسید. یونان دایما و متصل با صدها رگ، تغذیه شد و کودک تمدن در آن فرابالید، به حدی که تصورش در جهان باستانی حیرت‌انگیز است.

در زمان اسکندر و در اثر فتوحات این جوان مقدونی جاه‌طلب، تمدن یونانی به نوبه خود، به صورت موج یونان‌گرایی (هلنیسم) به دست سلوکیان و بطلمیوسی‌ان، جهان کهن را تا سرزمین هند فرا گرفت. در سال ۱۶۸ پیش از میلاد که بر اثر نبردهای «پیدنا» انحلال بقایای امپراطوری مقدونی به دست رومیان صورت گرفت، تمدن یونانی درخت تناور پرمیوه‌ای آماده بود که از آن بهره جویند و در واقع نیز بهره جستند و دنباله‌گر شایسته‌ای برای هنر و ادب و تا حدی علم و فلسفه یونان شدند و در فن سیاست و ارتش و سپاهی‌گری و معماری و شهرسازی پیشتر تاختند و پایتخت درخشان امپراتوری را در دوران پرنسیپات (پرنسی، سلطنت) اوگوست پدید آوردند که آن را نمی‌شد مثلاً با «تیسفون» پایتخت مادها، مهم‌ترین رقیب «دولتی» رمی‌ها، مقایسه کرد. در تیسفون از گنجینه‌های مادی و معنوی رم خبری نبود.

یونان و رم باستان آن‌چنان ارثیه‌ای پدید آوردند که علی‌رغم هجوم قبایل و ویرانی فرهنگ کهن «کفار» بت‌پرست یونانی و رمی، در جهان مسیحی اروپای

<sup>۱</sup> Achaean



سده‌های چهاردهم تا شانزدهم چون سمندر سوخته‌ای که از آتش خود برخیزد، بال‌گشود. دوران رنسانس آغاز شد؛ دوران نوزایی.

این رنسانس یا نوزایی تمدن عتیق یونانی- رومی جاده خود را به کمک اصلاح‌گران مذهبی (مانند لوتر و کالون)، انسان‌گرایان (مانند اراسم، رابله، نمونینی و غیره)، استادان شگرف هنر (مانند میکلا آنژ، لئوناردو داوینچی، رافائل، بوتیچلی و دیگران) و نویسندگان و شاعران بزرگ (مانند دانته و پترارک و چائوسر و رنسار و دیگران) گشود و اندیشه‌های آنان در جامعه رخنه کرد و به نیرویی بدل شد که جاده انقلاب‌های بورژوایی را در هلند و انگلستان و ایالات متحده و سپس فرانسه و بسیاری کشورهای اروپایی کوید و هموار ساخت و لرزه در پیکره نظام فئودالی و پایی و سلطنتی افکند و بشریت را از هرباره که بگویم یک عمر تمام اعتلا بخشید.

ما وارد تفصیل سیر تمدن در چهارصد سال اخیر که حرکت شتاب‌گیر علم و فن و آگاهی اجتماعی است و ما را به ستیغ‌های امروزم رسانده، نمی‌شویم. آمریکای لاتین و آسیا و آفریقای خواب‌آلود را بانگ چکمه‌های بورژواهای استعمارطلب اروپا از خواب بیدار کرد. دوران طولانی و رنج‌بار بیداری مستعمرات آغاز شد که پس از دویست سال مبارزه (و بدون شک نیل به پیروزی‌های کلان در امر در هم شکاندن بندهای استعمار و نواستعمار) هنوز اندر خم یک کوچه است. شط خشکیده تمدن در این سرزمین‌های بلازده به تدریج آب می‌گیرد و می‌رود که به شط خروشان تمدن «نیم‌کره شمالی»، متها در شرایط پیروزی یک نظام اجتماعی انسانی شده، ببینند. بشریت به یگانگی آرزو شده خود، به عدل و خرد آرزو شده خود، نزدیک می‌شود. این واقعیت که قدرت‌های ضداستعماری و سوسیالیستی در جهان پدید شدند، روند را شتابان‌تر و تا حدی آسان‌تر کرده است و الا چگونه می‌شد از بند حیل و سیطره اقتصادی

سودورزان بورژوایی غرب رست؟

این دورنمای آینده، دورنمای دل‌انگیزی است و افسوس که برخی از ما آن را در پیری درک می‌کنیم، ولی با عشق به زندگی جاودانی نوع انسان، که از تبارش هستیم، از نابودی خود هراسی نداریم و حتی آن را -یعنی شب را- چشم به‌راه نیستیم، بلکه چشم‌به‌راه طلوع خورشیدیم، زیرا به قول شاعر رومی «اوید»<sup>۱</sup> در منظومه «هروئید»:

Morsque minus poenae,  
Quam mora mortis, habet<sup>۲</sup>

یعنی: «رنج مرگ کمتر است از انتظار مرگ».

باری، به نظر نگارنده، با درک «راز» اعتلا و پرتوافکنی تمدن یونانی، می‌توان پی برد که چرا سرزمین پر آب و بیشه و چمن‌زار اروپا و سپس آمریکای شمالی، بر این پایه و پایه رنسانس مدنیت انسانی چنین بارور شد. این سخن، دعوی «مرکزیت» اسرارآمیز مدنی اروپا را رد می‌کند، بلکه نشان می‌دهد که یونان از جهان غیراروپایی گرفت و سپس از راه بیچاپیچ دوهزارساله، بار دیگر با چهره تمدن امروزی گاه خشن و استعمارطلب و گاه مهربان و طالب دوستی، به سراغ آن آمد تا با پدر خویش گسست دیرینه را به پیوندهای جاودان بدل کند.

ولی هم‌چنان که گفتیم این پیوند جز در یک نظام عالی روابط انسانی، فارغ از بهره‌کشی انسان از انسان و مبتنی بر برابری هم‌نوعان میسر نیست.

هنوز باید سده‌ای یا سده‌هایی کوشید، ولی سپاس که سنگلاخ‌های خون‌آلود و دره‌های اشک به‌طور عمده پشت سر است و جادهٔ آینده دم‌به‌دم آسان‌تر و نشاط‌انگیزتر خواهد شد. این سخن را با این امید و اطمینان می‌گوییم که احتراز از جنگ هسته‌ای ممکن و متحقق باشد.

<sup>۱</sup> Ovidii

<sup>۲</sup> Heroide, X. 82.

## میاتگین زرین

یکی از چهره‌های اساطیر یونانی «نهمه‌زیس»<sup>1</sup> است که وی را می‌توان الهه انتقام و مکافات دانست. به نظر یونانیان باستان، کسی که آیین‌های خدایان را نقض می‌کرد و آن‌که از فضیلت روی برتافته، دچار کبر و غرور می‌شد، این الهه سنگ‌دل ولی عادل، این دختر Nox (الهه شب)، بلیه خود را بر وی نازل می‌ساخت. چنین کسی می‌توانست فردی باشد یا خلقی. یونانیان بر آن بودند که زوال اقوام گذشته، همه، کار نهمه‌زیس است، زیرا بر خود غره شده، در تباهی غوطه زده، آیین‌های خدا و فضیلت را زیر پا هشته بودند. هر خلقی به‌ناچار در جاده هستی خود با نهمه‌زیس دیداری نکبت‌خیز دارد. سر ویلیام واتسن در یک منظومه می‌گوید:

«راه‌ها گرچه پیچاپیچ و تاریک

ولی گام‌های نهمه‌زیس چه مطمئن است.»<sup>2</sup>

این همان اصل حتمی وجود «مکافات» در طبیعت است که در معتقدات شرقی

<sup>1</sup> Némésis

<sup>2</sup> "And though circuitous and obscure  
The feet of "Nemesis" how sure"

(Europe at the Play)

ما نیز ریشه‌های فراوان دارد و از آن جمله نظامی گنجوی می‌گوید:

که زد بر جای موری، مرغکی راه	به چشم خویش دیدم در گذرگاه
که مرغ دیگر آمد کار او ساخت	هنوز از صید متقارش نپرداخت
که واجب شد طبیعت را مکافات	چو بد کردی مشو ایمن ز آفات

فضیلت از نظر متفکران باستان، مراعات حد تعادل بین افراط و تفریط بود. افراط، به معنای فزون‌تر از حد ضرور و تفریط، به معنی کمتر از حد خواستن است. مثلاً اگر کسی بیش از حد معین و ضرور شجاعت به خرج دهد کارش به تهور و بی‌پروایی می‌رسد که دیگر فضیلت نیست و اگر این شجاعت را کم‌تر از حد معین و ضرور داشته باشد، کارش به ترسندگی و هراسندگی می‌رسد و به قول شاعر: «هراسنده مردم نیززد به هیچ». کلیه صفات نیک، بدون استثنا، حد و اندازه‌ای دارند که فراتر از آن یا فروتر از آن، موجب «استحاله کیفی» آن صفت می‌گردد، یعنی از فضیلت به رذیلت مبدل می‌شود و به احتمال قوی مفهوم «اندازه» در فلسفه هگل به معنای «مرز تحول کیفی» از این مفهوم کهنه‌تر اخلاقی و اسطوره‌ای ملهم شده است. این مطلب را بدون تحقیق خاص و بز پایه حدس منطقی می‌گوییم.

اما این حد اعتدال از آنجا که میان دو خط مجانب افراط و تفریط (فرابود و فروبود) قرار داشت، «میانگین زرین» یا به قول هوراس شاعر رومی «*aurea mediocritas*» نام یافته بود. مثال‌های عربی «خیر الامور اوسطها» و «خیر الامور احمدها مسغبتها» با همین مفهوم ارتباط دارد. بهترین کارها، کارهای میانگین است، کارهایی است که پایانش نیک است.

تمام این مطالب که یونانیان باستان آن را به زبان «اساطیری» خود بیان

می‌داشتند، ثمرهٔ تجربه بود. درباره اسطوره یا «میت»، بررسی‌های عالمانهٔ فراوانی شده و از زمان تحلیل «زیگموند فروید» از توت‌ها، تابوها در طوایف بدوی تاکنون در این باره پی‌کاوی‌های فلسفی و تحقیقی بسیار انجام گرفته است. نکته‌ای که همیشه نظر اینجانب را جلب کرده و اسطوره «نهمه‌زیس» یک نمونه آنست، غناء عجیب چهره‌ها یا ایماژهای اسطوره‌ای حتی برای بیان مباحث پیچیده فلسفی است.

خوشبختانه، در فارسی ترجمه کتاب پر مطلب «پیر گریمال»<sup>۱</sup> به نام *فرهنگ اساطیر یونان و رم* (ترجمه دکتر احمد بهمنش) را در دو جلد داریم و کسی که طالب این مبحث است می‌تواند این کتاب را بخواند و از غنای حیرت‌آور اساطیر یونانی که خود زبان وسیعی برای بیان پدیده‌ها و آیین‌های طبیعت و جامعه است، تصویری به دست آورد.

با وجود گستردگی اساطیر هندی و ایرانی و نوردیک و ژرمنی و سلتی و اساطیر سرخ‌پوستان بر جدید و غیره، اساطیر یونان از جهت مضمون و آراستگی نظیری ندارند و در کنار فلسفه و منطق و هنر یونان باستان، این هم پدیدهٔ رازآمیز دیگری است که در تمدن «هلااد»، در تمدن یونان قدیم، تجلی کرده است.

به نظر اینجانب، توضیح این پدیده‌های رازآمیز را باید در موقعیت زمانی - مکانی سرزمین اصلی و شبه‌جزیره پلپونز و کوچ‌نشین‌های یونانی از جنوب شبه‌جزیره ایبری و ایتالیا تا آسیای صغیر و کریمه و قفقاز دانست که از آن جمله، این تمدن در دریا‌های اژه و ایونی و هلسپونت و در ده‌ها و ده‌ها جزیره بزرگ و کوچک پراکنده بود و با مصریان، فنیقی‌ها، سکاها، کارتاژها، اتروسک‌ها، مادها و پارس‌ها و بسیاری اقوام دیگر وارد رابطه بازرگانی و بده‌بستان فرهنگی شد. تمدن‌های یونانی تروا و میسن و کرت (مینوس)

پایه‌های آن تمدن خیره‌کننده‌ای را گذاشتند که در آن و اسپارت زیانه زد و فروغی بزرگ در جهان انسانیت پدید آورد، مانند اخگر زندگی که گویند از شعله آسمان جدا شد.

یونانی‌ها عملاً از این مجاری و سپس مستقیم به کمک کشتیرانی و معامله تجاری و سفرها، از راه مصر و فنیقیه و اقوام بخش شرقی آسیای صغیر، بسیاری دستاوردهای فرهنگی بین‌النهرین و ایران و تا میزانی هند را به خود جذب کردند.

اقوام یونانی اجزای این تمدن ترکیبی (سنکرتیک) را در انبیا جادویی خود جوشاندند. نخست از آن، میتولوژی خود را با خدایان و نیمه‌خدایان و نیمه‌انسان‌ها و تیتان‌ها و قهرمانان و پهلوانان گسترده‌تر ساختند و در حماسه‌های هومر و هزیود و در تراژدی‌های آشیل و اوری‌پید بود که چهره‌های اسطوره‌ای ژرفا و تابشی فراوان یافت و ساخته‌تر و پرداخته‌تر گردید. سپس گام بر بام تجربدهای علمی و منطقی و ریاضی هشتند و در دوران سوفسطائیان و فلاسفه، آن‌چنان ارثیه فرهنگی پدید آوردند که ما تا امروز خود را بدان نیازمند می‌یابیم.

یونانیان به آغازگر واقعی فلسفه و علم و هنر انسانی بدل شدند و به جای غول‌های اساطیری، غول‌های واقعی و انسانی در هر زمینه پدید آوردند. بعدها این گسترش «تئوگونی» (یزدان‌شناسی) یونانی، در مراکزی مانند اسکندریه و سپس در امپراطوری رم ادامه یافت و کاخ رفیع اساطیر یونان سر به عیوق کشید.<sup>۱</sup>

به الهه «نهم‌زیس» باز گردیم.

<sup>۱</sup> اساطیر یونانی بعد از رومی‌ها، در دوران سده‌های میانه، به‌ویژه در دوران‌های اخیر، قرن‌های ۱۶ تا ۱۸ باز هم مورد توجه و پرورش و گسترش قرار گرفت. لذا باید توجه داشت که این اساطیر باشکوه، محصول امکان و ازمنه است و از نخستین روز چنین کامل و خوش پیوند از خیال زاییده نشد.

اگر این مفهوم اساطیری را بخواهیم به زبان منطق علمی امروزی بیان کنیم، باید بگوییم: نقض قوانین عینی طبیعت و جامعه، شخص را «مجازات می‌کند». بدین معنی که شکست و اختلال و عوارض نامطلوب به بار می‌آورد. یکی از فلاسفه به‌درستی و به کوتاهی می‌گوید: «اختیار یعنی جبر شناخته شده». شما زمانی آزاد و مختار در عمل خویشید که قوانین جبری طبیعت و جامعه را بشناسید و آن‌ها را به‌کار گیرید. «اختیاری» که بر جبر شناخته شده مبتنی نباشد، خودسری است و الهه «نه‌مه‌زیس» که پاسدار قوانین است شما را مجازات می‌کند.

در اساطیر ملل دیگر نیز چهره‌هایی از این قبیل دیده می‌شود و تعجبی نیست، زیرا اساطیر، دین و فلسفه و جادو و عرفان و اصول اخلاقی و دیدهای ذوقی و هنری را در «بازتاب‌های پنداری» (که همان چهره‌های اسطوره‌ای است) یک‌جا همراه می‌کردند. اسطوره، پرداخت ناخودآگاه و هنری واقعیت است و هر آنچه که در دوون واقعیت است، در این پرداخت ناخودآگاه منعکس می‌گردد. در نزد مصریان، الهه «مه‌آت» دختر یا مادر «رع» در عین حال نمودار عدل و صحت و درستی است. در نزد هندی‌ها «مایا» (پندار جهان) و ایرانیان «شیده» (مهر) و در نزد چینی‌ها «دائو» (راه، نظم) این مفهوم را منعکس می‌کنند.

این‌که یونانیان آسیای صغیر به‌ویژه در دوران سلسله مصری «سائیت»‌ها با مصریان رابطه داشتند و طالس ملطی به مصر سفر کرده و این‌که آن‌ها هندسه و نجوم و «کائنات جو» و طب را از مصریان آموخته و پادشاهان قوم «هیت» (که در آسیای صغیر همسایه دیوار به دیوار یونانی‌ها بودند) از قرن ۱۳ ق.م. پزشکان مصری داشتند، مطالبی است مسلم و حتی خود یونانیان مانند هرودوت و افلاطون به آن‌ها اشاره کرده‌اند. این نیز ثابت است که در دوران حمله آسوری‌ها به مصر، مصریان دانش نجوم بابلی را از آنان آموختند. لذا حتی روایات تاریخ چیزهایی را نشان می‌دهد و نیاز به حدس نیست و منطقی هم قابل پذیرش است

که در آمیزی فرهنگ‌های اساطیری، هم چهره‌ها، و هم معانی و مفاهیم همانند ایجاد کنند.<sup>۱</sup>

بحث را در مجرای دیگری از همین باب یعنی مسئله فضیلت که حد وسط افراط و تفریط یا میانه طلایی یا میانگین زرین (aurea mediocritas) به قول هوراس) است، دنبال کنیم.

میانگین زرین که یونانیان آن را راه فضیلت می‌دانستند، در فلسفه به اشکال مختلف تکرار شده و حتی در مباحث علمی - منطقی امروزی تکرار می‌شود. صحیح‌ترین شیوه عمل، مراعات تناسب بین دو قطب متضاد دیالکتیکی است که اگر هریک را مطلق کنید، دچار عوارض می‌شود. مثلاً در امور سازماندهی اجتماعی، مرکزیت و دمکراسی دو قطب متضاد دیالکتیکی است که در هر لحظه تاریخی یکی از آن‌ها عمده است، بدون آن‌که دیگری از صحنه به کل خارج شود. مطلق کردن هریک از آن‌ها موجب یک سلسله پیامدهای نامطلوب می‌شود.

اما از نظر منطقی علمی «میانگین زرین»، یک خط مستقیم بین دو خط موازی و مجانب نیست، بلکه خط شکسته‌ایست که به «اقتضای موقع» گاه به سوی چپ (فرضا دمکراسی) و گاه به سوی راست (فرضا مرکزیت) میل می‌کند و باید میل کند.

چگونه می‌توان تشخیص داد که باید مسیر را نسبت به محور مرکزی به سوی چپ یا راست عوض کرد؟ این را خود زندگی «آزیر می‌دهد». وقتی شما افراط کنید، اولین آثار اختلال و برهم خوردن تناسب، جایی و به گونه‌ای بروز می‌کند.

<sup>۱</sup> خدایان مصری مانند رع، تت، هروس، ایزیس، ازیریس و غیره، همه دارای معادل‌های یونانی - رومی هستند علت آنست که منبع اسطوره‌آفرینی میتوپونه‌تیک مانند منبع دین، فلسفه، علم و همه اشکال معرفت، واقعیت جهان خارج است.



همین‌طور وقتی تفریط کنید.

لذا قانون «میانگین زرین» از نظر منطق علمی امروزین یعنی:

یافتن بهترین تناسب ممکن در هر لحظه معین بین دو قطب متضاد دیالکتیکی بدون مطلق کردن یا مسکوت گذاشتن هیچ‌یک از قطب‌ها.

اندیشه انسانی که در تماس با واقعیت (یعنی در عمل) قانونی را لمس می‌کند، وقتی هنوز به وسایل امروزی مجهز نیست، آن را با یک «اسطوره» (مثلاً نهمه‌زیس) بیان می‌دارد و وقتی مجهز شد، آن را به نحوی که ما فرمول‌بندی کردیم، ارائه می‌کند و برای رسیدن از آنجا تا اینجا باید نزدیک به سه‌هزار سال راه بییمایدا!

به هر صورت برحذر باشیم که با نقض قوانین عینی تکامل، با عدم مراعات تناسب ضرور بین دو قطب دیالکتیکی در یک پدیده (مانند مرکزیت و دمکراسی، مبارزه و سازش، کار و آسایش، جسارت و احتیاط و هزاران قطبین دیگر) خود را با الهه خشماگین نهمه‌زیس روبه‌رو نکنیم. نظامی گوید:

درشتی و نرمی به هم در، به است  
چو رگ‌زن که جراح و مرهم نه است

## در بن بست تنهایی

(گوشه‌ای عبرت‌انگیز از تاریخ: آخرین روزهای لوئی چهاردهم)

زندگی فردی انسان، در سال‌های آخر عمر، غالباً انفراد و بن‌بست است، انفراد و بن‌بست برای او و نه برای تاریخ. زیرا تضاد و معضلات به تدریج متراکم شده است، بی آن‌که وقت زیادی برای حل آن‌ها و یا امکانات واقعی، برای چنین حلی باقی مانده باشد. چنین است سرنوشت انسان‌ها در جامعه طراز کهن که تناقض طبقاتی و قومی آن را از هم می‌درد و تربیت خودخواهانه فردی و خانوادگی، انسان‌ها را بالقوه به تنهایی تدریجی محکوم می‌کند. این فاجعه در مورد کسانی که می‌خواهند شخصیت خود را در مرکز هستی جامعه قرار دهند و بر آن تحمیل کنند باز هم شدیدتر بروز می‌کند. ما آن را به‌ویژه در آخرین روزهای سلاطین، مستبدان و قلدران روزگار می‌بینیم. درست از این دیدگاه، ضمن خواندن کتاب خاطرات «لوئی دو روو روآ دوک دوسن سیمون»<sup>۱</sup> که حوادث و رجال سال‌های ۱۶۹۴ تا ۱۷۲۳ (یعنی ۲۹ سال) را در فرانسه وصف کرده، بخش مربوط به ادبار یا «دگرگونی بخت» لوئی چهاردهم در آخرین سال‌های عمر و

<sup>۱</sup> Louis de Rouvroy duc de Saint Simon

سلطنتش به نظرم جالب و عبرت‌انگیز آمد و این نکته آخرین را با ترجمه بخش‌هایی از متن خاطرات می‌خواهم برای خواننده این سطور نقل کنم. یکی از مختصات تاریخ طبقاتی و استثماری که متأسفانه هنوز در بخش مهم جهان دوام دارد، تبدیل زندگی آدمی، از گدا تا شاه، به بازیچه سیر خودبه‌خودی و پیش‌بینی ناپذیری است که آن را «سرنوشت» نام نهاده‌اند و در این گردش ایام و تحول حالات، گاه برای مدتی کوتاه عدالتی که در جوهره و خمیره تاریخ جامعه طبقاتی نیست، ظهوری و جلوه‌ای می‌کند و دل‌های نوید را گرم می‌سازد و موجی از تسلی می‌آفریند. یعنی این مزده را می‌دهد که به هر حال روزگار همیشه بر مراد ستم‌گران نیست و در بر پاشنه‌های دیگری نیز تواند چرخید و ظالم نیز ضربت تقدیر را نوش‌جان خواهد کرد.

ابتدا به دادن برخی توضیحات تاریخی ناگزیریم:

اولاً این دوک دوسن سیمون، (۱۶۷۵-۱۷۵۵) نویسنده «خاطرات»، که از آثار معتبر ادبی زبان فرانسه است، غیر از کلود هانری کنت دوسن سیمون فیلسوف و سوسیالیست تخیلی معروف است (۱۷۶۰-۱۸۲۵) که بنیان سوسیالیسم علمی برایش مقامی بزرگ قائل بودند. کنت دوسن سیمون از خانواده دوک دوسن سیمون است ولی ما اکنون با دوک نویسنده خاطرات<sup>۱</sup> سروکار داریم نه با کنت. ثانیاً به اجمال باید دانست که لوئی چهاردهم معروف به «کبیر» و «شاه خورشید» (نام‌هایی که چاپلوسان به او داده بودند) از ۱۶۴۳ تا ۱۷۱۵ یعنی ۷۲ سال پادشاه مستبد فرانسه بوده و لذا ولتر حتی از «قرن لوئی چهاردهم» سخن می‌راند و نگارنده این سطور، سلطنتی از این طولانی‌تر در تاریخ سراغ ندارد.

این سلطنتی است پر از شکوه و جلال، پیروزی‌های نظامی، جلوه‌های خیره‌کننده هنری و فرهنگی، ظهور رجال نام‌آور در همه عرصه‌ها، که آن را مورد غبطه

سراسر اروپای تاج‌دار می‌ساخت و البته سلطنتی است انباشته از اشک و خون و حرمان برای اکثریت مطلق مردم شهر و روستا.

یکی از بخش‌های بسیار معروف «خاطرات» دوک دوسن سیمون درباره سلطنت ۷۲ ساله شاه، توصیف‌های سال‌های نکبت‌خیز آخر این سلطنت، به‌ویژه سال ۱۷۱۲ یعنی سه سال پیش از مرگ شاه سال‌خورده است. دوک دوسن سیمون با بیان این ادب‌ارها و فلاکت‌ها، می‌خواسته است قدرت کف‌نفس و خویش‌داری و ثبات قدم<sup>۱</sup> شاه مغرور را نشان دهد.

وی می‌نویسد: «چنین بود رویدادهای طولانی و بیرحم و تیره‌روزی‌های بس دردناک که خویش‌داری شاه را دست‌خوش آزمون ساخت، ولی در عین حال نسبت به نام و آوازه او خدمتی عظیم کرد، خدمتی که درخشش فتوحاتش و سیاهه و سلسله طولانی نعماتش نتوانسته بود، موجد آن باشد. این پادشاه که به حکومتی سخت با عظمت و رضایت‌بخش در داخل و کامیابی‌هایی چنان بزرگ در خارج از کشور خو گرفته بود، در این ادب‌ارهای طولانی و زلزله‌های حساس در درون کشور، عظمت روح نشان داد و حال آن‌که خود را سرانجام از جهت سازگاری بخت از همه‌سو ترک شده می‌یافت.»

ببینیم که منظور دوک دوسن سیمون از «ادب‌ارهای طولانی و زلزله‌های حساس» اشاره به کدام حوادث است؟

ولتر در کتاب سده لوئی چهاردهم و در فصول ۲۱ تا ۲۳، آن‌ها را به تفصیل شرح می‌دهد: در سپتامبر ۱۷۰۹ لوئی چهاردهم در جنگ با هلندی‌ها در «مال پلاکه»<sup>۲</sup> مغلوب می‌شود. هنگامی که کنفرانس صلح در «گتروئیدن برگ»<sup>۳</sup> تشکیل می‌گردد، شاه مغرور پیشنهادهایی می‌کند که به‌نظر او می‌تواند صلح را برقرار

<sup>1</sup> Constance

<sup>2</sup> Mal Plaque

<sup>3</sup> Getruiden Berg

سازد، ولی هلندی‌ها با بی‌اعتنایی نمایشی، این پیشنهادهای «شاه خورشید» را رد می‌کنند.

ارتش دوک دائژو پسر لوئی (که به نام فیلیپ پنجم در اسپانیا سلطنت می‌کرد) در ۲۰ اوت ۱۷۱۰ شکستی سنگین خورد. در اوایل ۱۷۱۲ واحدهای دشمن تا ناحیه «شامپانی» در جنوب فرانسه رخنه کردند. شورای جنگ به شاه پیشنهاد کرد که نیروهای فرانسه را تا شط لوآر عقب بکشد. این شکست‌ها برای شاهی همیشه پیروزمند و «شکست‌ناپذیر» روحاً خردکننده بود و او را در نظر مردم فرانسه و اروپا حقیر و ناتوان معرفی می‌کرد. از شمال و جنوب کشور، لوئی را می‌کوبیدند. و آن‌هم هلندی‌ها و اسپانیولی‌ها. و او که شاه شاهان و زمانی قدرت مطلق اروپا بود مجبور می‌شد سر مغرور خویش را خم کند.

اما در داخل، در دربار شاه، یک سلسله مرگ‌ها روی داد. در فوریه ۱۷۰۹ پرنس دو کتی<sup>۱</sup> و در آوریل ۱۷۰۹ «مسیو لوپرنس» مردند. در مارس ۱۷۱۰ «مسیو لودوک» و در آوریل ۱۷۱۱ «ولیعهد» (موسوم به «Le Grand Dauphin») جان سپردند. در فوریه ۱۷۱۲ عمر دوک و دوشس دو بورگنی پسر دوم شاه و زنش به پایان رسید. در میان این مرگ‌ها، به‌ویژه مرگ ولیعهد غوغایی برپا کرد. سراسر دربار چنان که دوک دوسن سیمون در فصل دیگر خاطرات خود نقل می‌کند، در ماتمی پر سوز و گداز فرو رفت. در میان مردم شایع بود که هم مرگ ولیعهد، و هم مرگ باورنکردنی دوک و دوشس دو بورگنی (که می‌بایست جانشین او شوند) بر اثر مسمومیت بود. می‌گفتند همه این‌ها کار دوک فیلیپ دورلثان برادرزاده شاه است که در واقع بعد از مرگ لوئی چهاردهم نایب‌السلطنه لوئی پانزدهم شاه فرانسه شد (۱۷۱۵-۱۷۷۴). شاهی که او نیز سلطنتی بسیار طولانی (۵۹ سال) داشت.

کسی که در پخش این شایعه به نظر سن سیمون نقش داشت و حتی آن را در ذهن لوئی چهاردهم رخنه داده بود، همسر شاه، مادام دو من تهنون بود. شاه می‌دید که خویشانش، جگرگوشگانش را می‌کشند. شاید می‌دید که هنوز خود او نمرده، بر سر لاشه و زنده‌اش، جان‌شینانش، با بی‌رحمی کفتارها به جان هم افتاده‌اند.

اینک به نوشته دوک دو سن سیمون بازگردیم. «شاه از خارج به وسیله دشمنان برآشفته خویش که با ضعفش بازی می‌کردند و او را فاقد منابع مالی می‌دانستند و به افتخارات سپری شده‌اش دشنام می‌دادند، فرسوده و کوبیده می‌شد. او فاقد امدادگران، وزیران و سپهسالارانی بود که بتواند آنان را با سلیقه و ابتکار بپرورد و برکشد و این خودخواهی شگرف در او بود که می‌خواست و می‌پنداشت که خود آنان را به بار آورده است. شاه از داخل به دست فلاکت‌هایی هرچه زجرآورتر و هرچه درونی‌تر از هم دریده می‌شد، بی‌آن‌که از جایی تسلاهی داشته باشد و طعمه ضعف سال‌خوردگی خویش بود. کارش به آنجا رسیده بود که می‌بایست علیه بلیه‌هایی بسی مهیب‌تر از بدبختی‌های خاصش با تنی تنها بجنگند. و کسانی که برای او باقی مانده و عزیز و نزدیکش بودند، آشکارا و لگام‌گسسته از این وابستگی که شاه بدان دچار آمده بود، سوءاستفاده می‌کردند. و با آن‌که شاه، سنگینی این وابستگی را احساس می‌نمود، نمی‌خواست و نمی‌توانست به پای خیزد.

شاه، بر اثر سلیقه‌ای که به شیوه‌ای شکست‌ناپذیر بر او مسلط، و عادت‌هایی که به طبیعت بدل شده بود، محال بود که درباره رفتار «زندان‌بان‌های» خود اندیشه‌ای کند. این خویش‌داری و استقامت روح، این بی‌تفاوتی ظاهری و این مواظبت

دائمی که تا سرحد امکان سکان امور را در دست داشته باشد، این امیدش علی‌رغم هرگونه امید، که ناشی از شهامت و تدبیر بود و نه گمراهی و کوریبینی، این در ظاهر همان شاهی بودن و ماندن که همیشه بود (حتی در کلیه امور)، چیزی است که کمتر کسی از میان چاکران آهنینش بدان قادر بود و همان چیزی است که لوئی را سزاوار نام «بزرگ» ساخته، نامی که در زمانی زودرس بدو داده شده بود. بر اثر همین مختصات، ستایش واقعی همهٔ اروپا را، و نیز آن اتباع خود را که گواه چنین روشی بوده‌اند، برای خویش حاصل کرد و قلوب فراوانی بدو متمایل شد. همان قلبی که سلطنتی چنین طولانی و چنین صعب و دشوار، از او گریزان ساخت.

او در سرّ و خفا، در پیشگاه خداوند، شیوه تحقیر و تصدیق عدالت الهی و تمنای رحمت او را نیک می‌دانست، ولی در قبال انسان‌ها، شخصیت خود و تاج و تخت خود را تنزل نمی‌داد.

دوک دو سن سیمون در این قطعه که در ادب فرانسه به شیوایی شهرت یافته، در واقع اخلاقیات مطلوب برای شاهان مستبد و اشرافیت متفرعن را می‌ستاید. «همهٔ اروپا» یعنی همهٔ فتودالیسم اشرافی اروپا. والا بنا به اعتراف نویسنده، در قبال مردم عادی، لوئی چهاردهم شخصیت تاج و تخت را پایین نمی‌آورد، زیرا آن‌ها را درخور آن نمی‌دانست، ولی در سرّ و خفا تصدیق داشت که آنچه بر او می‌رود عدالت الهی است و تردید نیست که لوئی با نشان دادن خونسردی و لاقیدی و مناعت ظاهری نمی‌خواست دل‌های فراوانی که از او متفر بودند، تشفی یابند و وی دشمن شاد شود: روش نمونه‌وار یک مستبد بی‌رحم که ذره‌ای درخور ستایش نیست. دوک ادامه می‌دهد:

«... او برعکس با احساس عظمت خود آن‌ها را تحت تأثیر می‌گرفت. جای خوشوقتی می‌بود اگر لوئی، آن‌گاه که دستی را که او را می‌کوبید، می‌بوسید، و

هنگامی که ضربات را، با کبر و جلالی که طاعتش را به شیوه‌ای چنین پرآوازه براننده می‌ساخت، می‌پذیرفت، چشم خود را به روی علی می‌گشود که هم در خور لمس بود و هم در خور جبران و هر آن آرزویی جز آرزوهای شاه را بر باد داده بود. ولی او، به جای این کار، تنها متوجه آن چیزهایی بود که درمانی جز اعتراف، درد و پشیمانی بی‌ثمر نداشت.»

چنین است نوشتهٔ دوک دو سن‌سیمون درباره آخرین روزهای لوئی چهاردهم. از دوک دو سن‌سیمون بیش از آنچه که گفت و آن را به شیوهٔ متداول در آن ایام، سخته و سنجیده گفت، نمی‌توان انتظاری داشت. او در آخرین جملات کمی پیچیدهٔ خود اشاره می‌کند که لوئی چهاردهم چه اندازه آرزوها را در عمر خود پای‌مال ساخت و چگونه حتی در دوران پایانی نیز حاضر نبود آن‌ها را مورد بررسی قرار دهد.

مغز این «شاه خورشید» که خود را کبیر و نماینده آسمان بر زمین می‌دانست، متحجر شده بود. رنج مردم برایش نمی‌توانست مطرح باشد. بلکه تنها مسائل فرعونیت خود او برایش مطرح بود. فاجعهٔ خود او، او را از درون می‌سود و می‌فرسود. یعنی چیزهایی که به قول دوک دو سن‌سیمون «درمانی جز اعتراف، درد و پشیمانی بی‌ثمر نداشت.»

در واقع سازوکار سلطنت مستبد فئودالی پس از هفتاد سال میوه‌های تلخ خود را به بار آورده بود؛ تفرعن کشورگشایی به شکست بدل شده بود. نزاکت‌ها و نظافت‌های اشرافی<sup>۱</sup> کار را در فضای رشک‌ها و رقابت‌ها، به جنایت و آدم‌کشی والاتباران منجر ساخته بود. و این تبه‌کار کل که «کبیر» نام داشت با «به روی خود نیاوردن» می‌خواست عظمت ملوکانهٔ خویش را به رخ بکشد! تحسین دوک، که مردی زیبانویس است، عجیب نیست. این تجلی روح بندگی است که



در آن ایام رایج و عادی بود: چاکران، سروران نیرومند را می‌ستایند. چاکر به سرور نیازمند است! خوشبختانه از همین خانوادهٔ دریاری مردی چون دوک دو سن‌سیمون، اندیشه‌وری چون کنت دو سن‌سیمون، برخاست که به رمز چاکری و سروری پی برد و منادی عدالت اجتماعی و برابری اقتصادی شد.

آه که، حتی در این نیمه سده بیستم، به علت احساسی که از تفرعن شاهان و دیکتاتورها و میلیاردرها، و از عذاب توده‌های نکبت‌زده و اسیر داریم، و به سبب زندگی بر باد رفته‌ای که از سر گذرانده‌ایم، از تصور شکنجهٔ درونی لویی چهاردهم‌ها چه اندازه تسلی می‌یابیم. بگذار لویی چهاردهم به روی مبارک خود نیاورد، ولی ستم و خودخواهی ابلیسی، این الگوی اشرافیت، سرانجام او را از درون خرد کرد و لاشهٔ پوکی از او را به زیر خاک فرستاد.

ای عدالت بزرگ برای همه انسان‌ها! آیا حس می‌کنی که چه اندازه کندپوی و پرناز و کرشمه‌ای؟ پس نیست این کاروان چندین هزار سائلهٔ مظلومان غرقه در خون و اشک؟ آیا نوبت تجلی نوربار تو نرسیده است؟

و ندائی از درون تاریخ می‌گوید:

— مگر طلوع امیدبخش مرا نمی‌بینی؟

## احساس خوشبختی عوامل طبیعی، اجتماعی و عقیدتی آن

آن، بدر می‌رود از باغ به دلتنگی و داغ

وین، به بازوی فرح، می‌شکند زندان را

سعدی

مبحث سعادت<sup>۱</sup>، خواه آن را جزء علم اخلاق (اتیک) حساب کنیم و خواه آن را به عنوان دانشی مستقل و «التقاطی» جدا سازیم، به اعتقاد نگارنده این سطور، مبحث فلسفی-اجتماعی بسیار مهمی است. کسانی مانند گراک بابوف<sup>۲</sup> و فوریه<sup>۳</sup> و دزامی<sup>۴</sup> (البته در یک غلو ناموجه و تجربیدی)، همین اهمیت را برای موضوع مورد بحث قائل بودند.<sup>۵</sup> زیرا در این‌که مهم‌ترین مایه هراس انسان «فقر» و «مرگ»، و مهم‌ترین مایه تسلای وی «خوشبختی» و بهروزی است؛ تردیدی نیست.

---

<sup>۱</sup> Félicitologie نام دیگر این مبحث از لحاظ علمی «نوده‌مونیک = Eudémonique» است.

<sup>۲</sup> G. Babeuf

<sup>۳</sup> Fourier

<sup>۴</sup> T. Dezami

<sup>۵</sup> هر سه نمایندگان سوسیالیسم پندارگرایانه فرانسوی هستند، ولی تئودور دزامی ۱۸۰۳-۱۸۵۰ بیش از همه به تحلیل علمی جامعه نزدیک شده بود.

آدمیزاد در چار دیوار «دوران» تمدنی خاصی، که غالباً عمرش حتی کفاف دیدن تحولات بنیادین آن را نمی‌کند، زاییده می‌شود. و می‌میرد. در عصر ما جنبش تمدن‌ها سریع‌تر است. در ادوار باستانی، در سده‌های میانه، حتی تا نیمه سده نوزدهم، حرکت سنگ‌پشتی بود و زندگی اکثراً در یک‌نواختی کسالت‌بار و حوصله‌سوزی می‌گذشت.

با هیچ اعجاز از چنبر وجود خویش و از بند زمان خود نمی‌توان فرا جهید و آدمی‌زاد، زندانی عصر تاریخی خود و حامل و عامل قوانین و رسوم آنست. تمدن انسانی (اعم از معنوی یا مادی که با فرهنگ<sup>۱</sup> دارای معنای مشترک است)، تحت تأثیر به‌ویژه دو عامل عمده شکل می‌گیرد (تبلور می‌پذیرد):

۱. شرایط جغرافیایی یا مکانی (شرایط جوی را نیز همین‌جا به حساب می‌آوریم).

۲. سنن و آزمون‌های گرد آمده و ذخیره شده کار مولد مادی و معنوی، (و یا عامل زمانی).

عامل جغرافیایی در شکل‌گیری نه تنها ظاهر تمدن و آهنگ تحولش، بلکه درون مایه تمدن نیز مؤثر است. البته ما آن را عامل قاطع نمی‌شمیریم، ولی عامل بسیار مهم می‌دانیم.

اما «زمان تاریخی» عبارتست از تداوم یک تمدن و ارتباطات ویژه اجتماعی درونی آن. این تداوم به سبب تعادل و هم‌ایستی<sup>۲</sup> نیروهای اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و مدنی معینی است که تاروپود و نسج تمدن معین را می‌بافند. تا زمانی که عواملی (برونی یا درونی) این تعادل را مختل نساخته‌اند، عصر آن تمدن یا ادوار تابع آن تمدن پابرجاست.

<sup>۱</sup> Culture

<sup>۲</sup> Homéostatisme

قانون مکانیکی توازن قوا یا «تناسب نیروها»، البته به شکل اجتماعی آن، یکی از عوامل این تداوم و هم‌ایستی است. تناسب نیروها در درون یک تمدن به‌ویژه «مرکز قدرت سیاسی و اقتصادی» را در درون آن تمدن، معین می‌کند: قوی‌ترها در مرکز قدرت و حاکمیت قرار می‌گیرند، ضعیف‌تر در جنبه‌ها یا دوایر متداخل تبعیت.

مثلاً جامعه‌های باستانی از شاهنشاه، فرعون، آگامنون، بازیل، مینوس، قیصر، فقفور، رای و امثال آن آغاز می‌شد<sup>۱</sup> (مرکز کل قدرت) و به بردگان دست پایین (مظهر کامل اطاعت) ختم می‌گردید. برخی آن را به «هرم قدرت و ثروت» تشبیه کرده‌اند، که رأس هرم یک نقطه فردی، و قاعده‌اش یک پهنه اجتماعی است.

این «زمان مشخص تاریخی» یا تمدنی را رویدادهای تاریخی جمعی و رویدادهای زیست‌نامه‌ای فردی پُر می‌سازد. فرد یا «شخصیت» در درون این حصار تودرتو عمل می‌کند. این سرنوشت اوست.

ما تازه حصارهای برونین را وصف کردیم. انسان از «درون» نیز محاصره است: مختصات ارثی (ژنتیک)، تعلق طبقاتی و خانوادگی، تربیت و حوادث و تصادفات زندگی فردی (مثلاً بیماری‌های روانی و عصبی و فلج یا کوری یا تصادم و امثال آن)، در شکل‌گیری سرنوشت اثر بزرگی دارد که گاه قاطع است. پس دوباره تکرار کنیم: «شخصیت» یا فرد، در درون این حصارهای تودرتوی برونین و درونین، تاریخی و زیست‌نامه‌ای عمل می‌کند و دعوای اراده‌گرایان که «خواستن، توانستن است» دعوی ناسنجیده‌ایست. آن خواستنی توانستن است که در چارچوب امکانات، بالقوه و بالفعل باشد.

آری، از شما گزینش زمان و مکان و سرنوشت را نمی‌پرسند. رشته‌های جبر

<sup>۱</sup> آگامنون نام اعم برای شاهان یونانی آخه‌ئی است. مینوس و بازیل نیز نام شاه در تمدن باستانی یونان است.

طبیعی (جسمی و فردی) و تاریخی (اجتماعی و جمعی) بر گردن ماست که غلبه بر آن‌ها از راه شناخت آن‌ها و از راه پیکار و کار در راه ایجاد تغییرات لازم، بر پایه این شناخت میسر است لاغیر.

ولو بر سیبل حاشیه، ولی به سبب اهمیت مطلب، کمی درباره نقش عامل مکانی (جغرافیایی) در شکل‌گیری به‌ویژه جنینی تمدن‌ها سخن گوئیم:

مثال تمدن یونان باستان را برمی‌گزینیم که خود مادر تمدن‌های معاصر است.<sup>۱</sup> یونان را که از همان آغاز فراتر از خاک بالکانی خود، در آسیای صغیر نیز شهرهایی برپای داشته بود به «بالکانی» و «غیربالکانی» تقسیم می‌کنند.

یونان بالکانی سرزمین بسیار کوچکی است (در مقایسه با میهن ما ایران) که از یک شهرستان عادی کشور ما بزرگ‌تر نیست. این سرزمین را کوه‌هایی به بلندی متوسط دوهزار متر از شمال به جنوب به دو نیمه خاوری و باختری تقسیم می‌کنند. در شمال کوه پیندا<sup>۲</sup> است با قلّه سه‌هزار متری معروف المپ و در میانه کوه پارناس<sup>۳</sup> است.

همین سرزمین را دریای آدریاتیک از غرب و دریای اژه از شرق می‌خواهند به دو نیم کنند، ولی تنگه سالامین «نمی‌گذارد»، لذا بخش جنوبی یونان نه یک جزیره کامل، بلکه شبه‌جزیره معروف پلوپونز می‌شود.

این کوه‌ها، این هجوم دریا به سواحل که آن را مانند دندانۀ شانه، پر تضاریس می‌سازد، خاک کوچک یونان را دارای «دولت شهر»<sup>۴</sup>های متفرعن و مستقلی می‌گرداند مانند: اسپارت، آتن، کورنت، میسن، تب، که از جمله دعاوی آن‌ها در

<sup>۱</sup> در این باره در سابق نیز گفتاری تحت عنوان «تمدن یونانی و سیر بعدی تمدن اروپا» نشر داده‌ایم. هدف آن گفتار نشان دادن نقش «مادرانه»ی تمدن یونان باستان و ارتباط متعکس آن با تمدن خاورزمین بود. اینجا هدف دیگری دنبال می‌شود.

<sup>۲</sup> Pinda

<sup>۳</sup> Parnasse

<sup>۴</sup> Polis

برتری بر هم و کلنجار آن‌ها با هم، «زمان تاریخی» یونان را (در کنار حوادث دیگر) تا حدی پُر می‌سازد.

بین خاک یونان و خاک ایتالیا فاصله زیادی نیست، ولی جزایر کوچک در دریای آدریاتیک کم است. اما بین خاک یونان و آسیای صغیر (ترکیه امروزی) دریایی است به نام دریای اژه. این «استخری» است پُر از ده‌ها و ده‌ها جزایر بزرگ و کوچک. گویی آفریننده طبیعت این استخر و این پایاب‌های «احتیاطی» را برای تمرین دربانوردی نوچه‌گان این کار خلق کرده است!

تضاريس ساحل، خلیج‌های محفوظ از موج، و جزایر پی‌درپی، به ناگزیر یونان بالکانی را به سواحل غربی آسیای میانه وصل کرده و در آنجا شهرهای تروآ، افس، ملط، هالیکارناس و غیره به وجود آمدند. این شهرها از راه «فریژه» و «لیدیه» یونان را به کل تمدن پربار آسیایی به‌ویژه تمدن هیت، اورارتو، میتانی، آسور، گلده، ایران و غیره؛ از راه جزیره کرت به تمدن مصر «چفت می‌کرد» و موجب گسترش دربانوردی، کشتی‌سازی، بازرگانی بین‌المللی، رشد حرفه‌ها، سفر اندیشه‌ها و اعتلای معجزگون فرهنگ یونانی شد.<sup>۱</sup>

این حاشیه را به عنوان مثال آوردیم چون به تصور ما مثال رسا و بلیغی است. سخن اینجا بود که تمدن‌ها در مجرای آهنین مکان و زمان در جریانند و عمل آفریننده هر انسان، با همه اهمیت بزرگ انکارناپذیر آن، در گستره عمری که در اختیار اوست، حتی در جوشان‌ترین اشکال خود، در میان این دو کرانه خارا مواج است. لذا به قول رودکی:

<sup>۱</sup> این تمدن خود فراز و نشیب‌ها داشت: پس از چند قرن درخشش دوران تسلط قبیله «آخه‌ای»، چند قرن تسلط قبایل خشن و وحشی «دوری» و لذا غروب تمدن می‌رسد و سپس بار دیگر از تاریکی این عصر معروف به «هومری»، یونان کلاسیک بیرون می‌آید که تمدن آن به نام هلنیسم، قرن‌ها دوام می‌آورد.

ابری پدید نی و کسوفی نی  
بگرفته ماه و گشته جهان تاری  
فرمان کنی و یا نکنی، ترسم  
بر خویشتن ظفر ندهی باری  
برای تأمین سعادت انسان باید تمدن ما طی عمل طولانی تولیدی و شناختی و  
سازمانی بتواند به سه نکته دست یابد:

— ایجاد انسان‌های تندرست و نیرومند و رها از تخیلات بوتیماری و رنج‌های  
روانی و عصبی.

— تأمین شرایط مغنوی و مادی اجتماعی یک زیست پویا و سودمند و ایمن  
برای همه انسان‌ها.

— مجهز ساختن انسان به شیوه تفکر علمی و آفریننده و نبرد با عمده بلایای  
طبیعی برای تحکیم فرهنگ انسانی در درون منطقه ما.

بدون ورود در این بحث دور و دراز که بشر تنها در نبرد و تنها طی زمان و تنها  
با تدارک باز هم بیشتر زمینه‌های مادی و مغنوی خواهد توانست آن را در  
سده‌های آینده تأمین کند (و نگارنده به آن باور استوار دارد)، ما می‌خواهیم تنها  
با مراجعه مجدد به تمدن یونان، به این نکته پردازیم که آن‌ها (یا برخی از  
فلاسفه متأخر آن‌ها) به‌ویژه در دوران هلنیسم چگونه می‌خواستند این مشکل را  
«حل کنند».

در جامعه برده‌داری باستانی، که زمینه‌های مادی و مغنوی سعادت به حداقل نیز  
وجود ندارد، امید بستن به تحقق «یگانگی برابر حقوق بشریت» مجهز به «دانش»  
البته محال است و حتی فکرش هم از منخبله کنی نمی‌گذرد. لذا آن‌ها سعادت  
را در درون خود «حفاری» می‌کردند و بسیار منطقی، به ضرورت «کرختی  
احساس» یا «آتاراکسی»، «فقدان احساس» یا «آپاتی» می‌رسیدند: حالا که من  
رنج‌ها را نمی‌توانم ناپود کنم، پس بکوشیم تا آن‌ها را حس نکنم.

۱) آپاتی (یا در یونانی: آپاته‌یا) یعنی فقدان شور (البته از کثرت شعورا):

رواقیون (ستونیک‌ها) این مقوله اخلاقی را ابداع کردند و پند می‌دادند که جان خود را از همه شورها و خواست‌ها و عواطف به کلی فارغ سازید. این مفهوم را ابتدا در شهر مگارا (واقع در یونان بالکانی) فیلسوفی به نام «ستیل‌بن» ابداع کرد و سپس «زنون رواقی» آن را رواج داد. احتمال دارد ستیل‌بن هم خود اندیشه دیگران را نقل کرده است.

ارسطو و فلاسفه مشائی، طرفدار احتراز از افراط و تفریط در شورها هستند و اعتدال عواطف را می‌پذیرند. ولی رواقیون می‌گفتند که شورها اصولاً عاقلانه و خردمندانه نیستند و با جنبش روح (که خواستار یافتن راه خیر است) در تناقض قرار دارند و دیو درونی هستند، نفس اماره بالسوء و مایه انحرافند. مرد خردمند باید از این شورها و شهوات بگریزد و نه از چیزی بهراسد (زیرا چرا بهراسد؛ هرچه بادابادا) و نه از چیزی غمین شود (زیرا چرا غمین شود؛ مگر چه فرقی دارد؟ مگر پایان کار مرگ نیست؟). به همین جهت در زبان‌های امروزی اروپایی، «آپاتی» (بی‌خواهی، بی‌شوری) به معنای لاقیدی و بی‌تفاوتی است و از معنای دقیق فلسفی آغازین خود خارج شده است.

بعید نیست که اندیشه بودایی طرد نیازهای تن و خواهش‌های دل، در سفر خود به رواقیون رسیده و بعدها با نظریه «خوار داشتن تن» در نزد صوفیان و مرتاضان و مسیحیان پیوند خورده باشد. بده بستان اندیشه‌ها، ضمیمه لازم انتقال تمدن‌هاست. باری «آرامش رواقی» یعنی پذیرش خونسردانه همه چیز، حتی بدترین آن‌ها با بی‌اعتنایی بزرگوارانه.

۲) آتاراکسی (از یونانی: آ = نه، تاراسو = می‌ترسم، برآشفته‌ام. تحت‌اللفظی: ناترسی و بی‌آشوبی). این مقوله که شبیه مقوله آپاتی است یعنی طمأنینه روحی، سکینه روحی، آرامش روانی.

در نزد دمکریت (ذیمقراطیس) آتاراکسی یعنی آرامش در قبال دغدغه‌های



زندگی، فراغ از بیم مرگ و اوهام و دیگر رنج‌ها. دمکریّت آن را تسلط خود بر عواطف می‌دانست. دمکریّت هیئی بودن سعادت را منکر بود و می‌گفت که سعادت انسانی تنها در درون خود اوست. او باید بتواند هماهنگی درونی، نشاط روحی خود را در قبال رویدادهای ناهنجار حفظ کند و به آن‌ها «اجازه ندهد» که آبیگر آرام روانش را آشفته کنند.

اپیکور (ایقورس) که به دمکریّت ارادت می‌ورزید مفهوم آتاراکسی را از وی به وام گرفت و آن را «حالت مرد خردمندی می‌دانست که به آزادی درونی» دست یافته است. وی برخورداری از نشاط زندگی این‌جهانی (ولی نه به معنای عشرت‌پرستانه) را توصیه می‌کرد.<sup>۱</sup>

رواقیون به ناچیز و عبث بودن جهان خاکی و جسم بشری و تقدم مبادی روحانی معتقد بودند و از آنجا به «آپاتی» می‌رسیدند: «دنیا نیرزد آن که پریشان کنی دلی» ولی اپیکور حیف می‌دانست که غم دنیای دنی چشمه‌سار صافی روان ما را چون لردی تیره کند؛ مانند حافظ می‌گفت:

فرست شمار صحبت، کز این دوراهه منزل

چون بگذریم دیگر، نتوان به هم رسیدن

خواه در نگره «آپاتی» و خواه در نگره «آتاراکسی»، نوعی رجوع به «قوت روح» چاره دردهاست. دردها وجود دارند و آن‌ها را از عرصه حیات نمی‌توان روفت. پس روح خود را برای تحمل آن‌ها ورزیده کنیم مانند خفتن جوکی هندی بر بستر میخ‌ها! نه نبرد برای از میان بردن ناروائی‌ها، بلکه ایستادگی روحی در قبال آن‌ها یا به این دلیل که دنیا به غمش نمی‌ارزد یا به این دلیل که حیف است زمان عمر را به هدر بدهیم.

<sup>۱</sup> بعدها آباء مسیحی، نظر ایقورس را با لذت‌پرستی (هه‌دونیسیم Hedonisme) یکی گرفتند که ابدا روا نیست. این فیلسوف با لذت‌پرستی و عشرت‌دوستی مخالف بود.

تمرین‌های اخلاقی و تلقین‌های منطقی برای پرورش روح پایداری در خود و احتراز از «جزع و فزع» بد نیست و حتی می‌توان آن را توصیه کرد.<sup>۱</sup> ولی جانشین کردن آن به جای نبرد مشکل اجتماعی در خط درست برای تأمین سعادت کل جامعه و افراد آن، شارلاتانیسم است. به‌علاوه انسان دارای عصب، در گردباد احساس‌های مطبوع و نامطبوع است و نقش ترمزکننده «اراده» و «عقل» نامحدود نیست و لذا منتظر معجزه‌های «روحی» نمی‌توان بود.

باید دانست که ما در «دوران تاریخی» دشواری به سر می‌بریم و از سعادت جمعی یک اتحاد آزاد انسانی هنوز بسیار دوریم. کسانی که از تنگ راه‌زنان می‌گذرند، باید یورش ناگهان و بی‌رحمانه آنان را همیشه مفروض گیرند و خواست‌اندیشی<sup>۲</sup> یا غفلت خود را پایه ضعف نسازند. «قوت روح» در این چارچوب نسبی ضرور است و می‌تواند حیثیت فردی و جمعی ما را از تباهی حفظ کند و تلاش برای کسب آن و بازپروری خویش در این مسیر، تلاش نجیبانه‌ایست و ثمربخش نیز می‌تواند باشد، ولی ابداً بدان بسنده نباید کرد و از آن توقع معجزه نمی‌توان داشت.

نمونه‌ای از آرامش رواقی را دربارۀ غلامی فیلسوف مشرب به نام «اپیکتته‌توس»<sup>۳</sup> ذکر می‌کنند: خواجه‌اش او را شکنجه می‌کرد، غلام خونسردانه گفت: «دست‌های مرا می‌شکنی!». خواجه به شکنجه ادامه داد و دست غلام شکست. او گفت: «نگفتم می‌شکنی!»

<sup>۱</sup> در کشورهای غرب گروه بزرگی از شارلاتان‌های رنگارنگ، نسخه‌های مختلف برای نیل به قوت روح می‌دهند که ما آن‌ها را ابداً در نظر نداریم.

<sup>۲</sup> متأسفانه اندیشه در جهت دل‌خواه خود و نه اندیشه در جهت واقعیات، در کشور ما به حد تعجب‌آوری رواج دارد. در انگلیسی به آن «Wishful thinking» و در آلمانی: «Wünschdenken» می‌گویند.

<sup>۳</sup> Epictetus

## زیست‌نامه و تاریخ

اگر آدمی در تیرباران رویدادها، بتواند به دوران سالمندی برسد، بار پولادینی از خاطره‌ها، وظایف، مسئولیت‌ها، آرزوها، بیم‌ها و نگرانی‌ها دم‌به‌دم در انبان مغزش سنگین‌تر می‌شود. در حالی که نیروهای جسمانی او با انواع دردها و نارسایی‌ها، به سوی تحلیل می‌رود و پرتگاه پایانی با چشم دیده می‌شود.

این حالت غریب و توصیف‌ناپذیری است.

این تراکم صدها عامل فشرنده از انواع گوناگون است، که شما را در محاصره می‌گیرد و آن چیزی است که در پزشکی و روان‌شناسی «استرس»<sup>۱</sup> می‌نامند و موجب افزایش ترکیبات زیان‌مند بیوشیمیک در بافت‌ها و یاخته‌هاست که «استرسین»<sup>۲</sup> نام عمومی آن‌هاست.

کم‌سختی و اندوه‌گینی و تردید و بدبینی دوران پیری از این حالت ناشی می‌شود و این هنگامی است که انسان در سطح خاصی از آگاهی، در مقطع معینی از تاریخ تکامل نوع خود، به عنوان فردی سپری، آخرین گام‌ها را در جاده «زیست‌نامه» خویش برمی‌دارد. ناصر خسرو چه زیبا سرود:

---

<sup>1</sup> Stress

<sup>2</sup> Stressin

پیری ای خواجه، یکی خانه تنگ است که من  
 در آن را نه همی یابم، هر سو که روم  
 یا یکی چادر شوم است، که تا بافتمش  
 نه همی دوست پذیرد ز منش نی عدوم

نگارنده شکی ندارد که تاریخ نوع انسان، تاریخی است قانون‌مند و فرازمند:  
 (۱) قانون‌مندی آن از آنجاست که نوع انسان مانند دیگر انواع طبیعی، هر اندازه  
 هم که پارامترهای زندگی جمع‌اش بی‌شماره و یگانه باشد، دچار «عدم تعین»  
 صرف نمی‌گردد. و در واقع نیز بررسی تاریخ نشان می‌دهد که می‌توان  
 پدیده‌های آن را به این نحو یا به آن نحو طبقه‌بندی کرد. و روابط درونی  
 پدیده‌های همگون و روابط برون‌ی پدیده‌های ناهمگون را (ولو در خطوط پویا و  
 دندان‌های آن) روشن ساخت. اقتصاد، سیاست، فرهنگ، علم، هنر، فن، جنگ،  
 صلح، انقلاب، دولت، مردم، فرد، شهر، روستا، صنعت، کشاورزی و غیره و غیره  
 ده‌ها مقوله‌ایست که در جامعه قابل تشخیص است و رشد درونی و ربط برون‌ی  
 دارد و از لحاظ نقش و اهمیت همیشه یکسان نیست و در میان آن‌ها نوعی  
 ترتیب منطقی ضرور موجود است.

(۲) اما وجود فرازمندی و جنبش پیش‌رونده نیز در جامعه بشری امری است  
 عیان و انسان‌های امروزی را نمی‌توان با انسان‌های دوران باستان هم‌سنگ  
 دانست و این خود نیاز به استدلال ندارد. البته خط فرازمندی و پیشرفت،  
 مستقیم و بی‌گسست نیست و در آن‌هم آشفتگی غریبی حکم‌رواست. ولی علم  
 از برآیندهای کلی سخن می‌گوید نه از اجزاء یا گروه کوچکی از اجزاء که  
 پیوسته در گردباد آشفتگی‌اند.

واحد روند عظیم «تاریخ نوع انسان»، زیست‌نامه فردی است که در چارچوب

زمانی تاریخ تبلور می‌یابد، ولی به علل مختلف (ژنتیک، تربیتی، مکانی، زمانی، مغرفتی و غیره) این تبلور بسیار بسیار گوناگون است تا آنجا که به حد یگانه بودن می‌رسد. یعنی هیچ انسانی همانند کامل خود را ندارد، گرچه ممکن است تعداد عوامل همانند جسمی و روحی بالا باشد.

دو نوزاد هم تخم (هوموزیگوت)<sup>۱</sup> حتی در صورت تربیت خانوادگی و محیط اجتماعی یکسان، یکسان نیستند، زیرا مثلاً عوامل ارثی آن‌چنان زمینه استعدادی در هریک، متمایز از دیگری، به جای می‌گذارد که بازتاب زمان در آئینه روح این و آن، همانند نمی‌شود، تا چه رسد به موارد دیگر.

فرق زیست‌نامه و تاریخ تنها از جهت زمانی نیست. زیست‌نامه در عصر ما در کشورهای رشدیافته به طور متوسط ۷۰-۷۵ سال را دربر می‌گیرد. تاریخ نوع انسان (اگر به دگرگونی‌های درونی نوع توجه نکنیم) می‌تواند میلیون‌ها و ده‌ها میلیون سال طول بکشد یعنی آدم فردی، بنا به مثل معروف «آه و دمی» است.

تفاوت تاریخ و زیست‌نامه فردی تنها زمانی نیست. در اینجا رابطه جزء و کل وجود دارد. بین قوانین جزء و کل (قطره و دریا) البته رابطه و شباهت منشاء موجود است، ولی هریک از آن‌ها قوانین خاص خود را دارند. زیست‌نامه یک فرد در یک عصر، مانند «پول خرد» یکنواخت آن عصر نیست. و لذا فرد، «شخصیت» است، یعنی تبلور ویژه‌ایست نه واحد یکنواخت.

بدون تردید در عصر شاه عباس یا ناپلئون وجوه شباهت به ترتیب افراد ایرانی و فرانسوی با هم بسیار زیادتر از وجوه شباهت آن‌ها با ایرانیان یا فرانسویان عصر ماست. ولی بین مثلاً تالیان و هونوره دوبالزاک، یا بین مثلاً مرشد قلی‌خان استاجلو و ملاصدرا تفاوت‌ها بسیار است. لذا زیست‌نامه در چارچوب تاریخ، تحت تأثیر یک سلسله عوامل، تبلور می‌یابد و آن را بدون درک تاریخ دورانش

<sup>۱</sup> Homozygote

نمی‌توان فهمید، چنان‌که تاریخ دوران را بدون درک زیست‌نامهٔ کسانی که در آن، نقش مؤثر در صحنه‌ای خاص ایفاء کرده‌اند، نمی‌توان به درستی ادراک نمود. فردگرایان که تاریخ را هبء و آشفستگی توضیح‌ناپذیر می‌دانند، زیست‌نامه را مطلق می‌کنند و نقش تندکننده یا کندکننده شخصیت را تا حد نقش آفرینش تاریخ بالا می‌برند. هم انکار نقش شخصیت (در تند یا کند کردن روند تاریخ) خطاست و هم اغراق در آن و ندیدن قوانین برآیندی گروهی جامعه.

همیشه هیئت‌های حاکمه بهره‌کش که می‌خواهند دغدغه «ادبار زمانه» را به‌وجود شریف خود راه ندهند، از تصدیق سیر فرازند تاریخ با توسل به سفسطه می‌گریزند: سفسطه نیز دم دست است! در تاریخ این سیر فرازنده چنان آشفته و کج‌وکوله است و در آن چنان فاکت‌های متضاد وجود دارد که برای اجرای سفسطه‌های ماهرانه و «تَعَنُّت»<sup>۱</sup> ابداً به نبوغی نیاز نیست.

مورخان بسیاری هستند که دوران، رویداد یا فرد واحدی را به دو شکل متضاد نشان می‌دهند و با اسناد و مدارک ثابت هم می‌کنند؛ لذا تا ما «رشته آریادنه»<sup>۲</sup> را نیابیم، مسلماً در لایبرنت تودرتوی تاریخ گم می‌شویم و آن رشته نیز تنها درک علمی تاریخ است.

باری، از این بحث‌های مکرر و تجریدی گذشته، سیر گریه‌آلود نوزاد و سپس جهش‌های شادمانه کودک و گام‌های مغرور جوان و پویهٔ متغیر میان‌سال و روش‌لنگان و غم‌آلود پیر، از گهواره تا گور، در نزد هر فرد انسانی به نحوی است.

مسئله اینجاست که این زیست‌نامه را به نظر نگارنده می‌توان به دو فصل عظیم تقسیم کرد:

<sup>۱</sup> به معنای خرده‌گیری.

۱) فصل تسلط اقلیت ممتاز و انگل بر اکثریت محروم و زحمتکش.

۲) فصل برادری و عیاری نوع انسان.

زیست‌نامه ما در فصل اول می‌گذرد. گرچه قرائن بسیاری حاکی است که سرانجام پس از ده‌ها هزار سال این فصل رو به پایان است.

خوشا بر آن زیست‌نامه‌ها که در فصل دوم خواهد گذشت که از جهت طول زمانی و دستاوردها، فصل عمده هستی بشریت در سیاره ماست.

یکی از فلاسفه، فصل اول را «ماقبل تاریخ و عصر تسلط جبر طبیعی و اجتماعی» و فصل دوم را «تاریخ و عصر رهایی از جبر طبیعی و اجتماعی؛ عصر آزادی» نامیده است.

تاریخ و آزادی هنوز شروع نشده و مسلماً در آینده‌هایی که در دسترس نیبرگان ماست شروع خواهد شد. اکنون تنها دوران نبرد جهانی در راه رهایی واقعی است که اگر از خطرات مکنون بگذرد، فصل دوم را آغاز خواهد کرد.

زیست‌نامه انسان‌ها در فصل دوم همانندی بیشتری با هم می‌یابد بدون آن‌که از خلاقیت فردی وی کاسته شود. برعکس بر «مقدار مطلق» این خلاقیت ده‌ها و صدها بار افزوده خواهد شد. درست در این فصل دوم هستی بشر است که فاصله بین گهواره و گور به حداکثر ممکن بیولوژیک آن خواهد رسید و بخش پایانی زیست‌نامه انسانی از زیر سایه تاریک ابرهای سیاه رنج‌های روحی و جسمی خواهد رست.

انقلاب کشور ما گامی در همین سمت است: تکان نیرومند مردم، خواست مصرانه آن‌ها برای رهایی، به هر شکل که باشد، تکانی است در تاریخ و در عصر ما. این تکان نمی‌تواند قهقرایی باشد. اگر ما زیست‌نامه خود را در این برش‌گاه، علمی بررسی کنیم، قادر خواهیم شد آن را بهتر درک کنیم و شاید پربارتر سازیم و به دخمه یأس و تردید یا عرصه عشرت و ولنگاری و فقدان

مسئولیت پناه نبریم.

عارفان ما به وجود «طلب» (البته به معنایی که خود درک می‌کردند) یعنی تلاش در راه یک مطلوب والا، بسیار اهمیت می‌دادند. طلب را عطار و مولوی می‌ستایند و آن را درون‌مایه زندگی می‌شمرند.  
عطار می‌گوید:

صدهزاران خلق همچون کرم زرد زار می‌میرند در دنیا به درد  
ما اگر در این طلب میریم زار به که در عین فلاکت، زار زار



## بنیان اساطیری حماسه ملی ایران

اسطوره، حماسه (یا داستان حماسی)<sup>۱</sup> و تاریخ سه مقوله مختلف هستند که گاه با هم آنچنان در آمیختگی می‌یابند که بازشناختن‌شان و واکلافیدن آن‌ها دشوار است. به این مقولات می‌توان افسانه‌ها را نیز افزود. ما آن را مقوله مستقلی نگرفتیم، زیرا اسطوره‌ها و حماسه‌ها خود سرشار از افسانه‌هاست، ولی افسانه‌هایی نیز هستند که نه اسطوره‌اند و نه حماسه.

اسطوره یکی از مفاهیم مرکب و بفرنج فرهنگ انسانی است که در دوران تکامل بسیار بدوی این فرهنگ پدید شده و طی دوهزار سال اخیر دربارۀ شناسه و تعریف آن بحث‌های بسیاری شده است.

اسطوره یا «میت» (از ریشه یونانی Myth) چیست؟

اسطوره نتیجه «تخیل تعمیمی» -ولی غریزی- در سطوح بسیار نازل خودآگاهی انسانی به نیت جهان شناخت است. اسطوره در دوران وحشیت و بربریت انسان پدید شده است و واقعیت طبیعی و اجتماعی در آن، از ظلالی پندار و وهم انسانی بازتاب یافته است و با آن که تلاشی است (البته غریزی و ناخودآگاه)

---

<sup>۱</sup> Légende

برای کیهان‌شناخت و جهان‌شناخت، متضمن هیچ عنصر جدی معرفتی نیست و یا تقریباً فاقد چنین عناصری است. اسطوره‌ها به تدریج در ترکیب با:

۱. آداب و رسوم طوایف (ریتوآل)<sup>۱</sup>؛

۲. اعمال جادوگرانه (ماژی)<sup>۲</sup>؛

۳. باورهای آنیمیستی و توتمیستی<sup>۳</sup> به ارواح مردگان و اشکال مختلف بت‌پرستی؛

۴. آفرینش هنری رامشگران و گوسانان («اوزان»ها یا عاشق‌ها)، و به‌طور کلی اسطوره‌سازی<sup>۴</sup> برای پاسخ به یک نیاز روحی یا اجتماعی؛

۵. حوادث واقعی تاریخی؛

۶. افسانه‌های پریان و دیگر رویدادهای شگفت؛

۷. حماسه‌های قبایل و خلق‌ها درباره دلآوری پهلوانان (داستان)؛

۸. یک سلسله انگیزه‌های پیچیده روانی و کنش و واکنش‌های گاه بیمارگونه یا فوق‌العاده جنینی آگاهی انسانی و غیره، به صورت یک دستگاه پیچیده درآمده که در آن موضوع آفرینش، سرگذشت خدایان، داستان پهلوانان معجزه‌گر، افسانه اشیاء و پریان و جانوران شگرف و جهان‌گردی‌ها و دریانوردی‌ها، توصیف نمادینه عواطف انسانی و مسائل مربوط به سرنوشت آدمی مطرح شده است و به قول یوی ستروس<sup>۵</sup>، دارای گرده ریاضی‌وار مکرر (ساختار) معینی است که هدفش حل یک تضاد است.

لذا مطلق کردن یا غلو در این یا آن عامل منفرد، یا چند عامل، در تعریف اسطوره درست نیست و باید از آن تصویری همه‌سویه به دست داد. تاریخ بررسی

<sup>۱</sup> Ritual

<sup>۲</sup> Magie

<sup>۳</sup> Animisme, Totémisme

<sup>۴</sup> Mythopoetic

<sup>۵</sup> Lévy Strauss

اسطوره‌ها و اسطوره‌شناسی (میتولوژی) به‌ویژه در دو سده اخیر مکاتب بسیاری را نشان می‌دهد که در آن یک‌سویگی (یا لاقابل‌فقدان برخوردار سیستمی) وجود دارد. از معروف‌ترین نظریه‌پردازان اسطوره می‌توان از «نیچه»<sup>۱</sup>، «هایدگر»<sup>۲</sup>، «فروید»<sup>۳</sup>، «لوی ستروس»<sup>۴</sup> و «مالینووسکی»<sup>۵</sup> نام برد که بی‌شک در بررسی‌های آن‌ها (از دیدگاه فلسفی) بسیار نکات جالب منعکس است. در سده نوزدهم، فلاسفه بزرگی مانند «شلینگ»<sup>۶</sup> و «هگل»<sup>۷</sup> به این مطلب پرداخته‌اند. تاریخ اسطوره‌شناسی، خود تاریخ مفصلی دارد.

بررسی اسطوره‌ها که در مقیاس وسیعی انجام گرفته، کاری است بسیار دشوار، زیرا لایه‌ها و چینه‌های متراکم و درهم پیچیده اسطوره‌ها (از جهت زمانی و مکانی) از یک طرف دارای دیرینگی و پارینگی بسیار، و از طرفی دارای سندیت و امارات و اشارات اندک است، یا اصلاً فاقد آن‌هاست. لذا پژوهنده باید به افزارهای مشکوک حدس و فرض و استحسان و تقریب و استصحاب و مقایسه متوسل شود.

در مورد اسطوره‌ها و حماسه‌های ایران، پژوهندگان خارجی مانند «دارمستتر»<sup>۸</sup>، «کریستن‌سن»<sup>۹</sup>، «مارکوارت»<sup>۱۰</sup>، «هرتسفلد»<sup>۱۱</sup>، «نولدکه»<sup>۱۱</sup> و گروهی دیگر و نیز پژوهندگان ایرانی مانند «پوردوود»<sup>۱۱</sup>، «دکتر معین»<sup>۱۱</sup>، «دکتر صفا»<sup>۱۱</sup>، «پیرنیا»<sup>۱۱</sup>، «مهرداد بهار»<sup>۱۱</sup> و گروهی دیگر بررسی‌هایی انجام دادند. اخیراً اینجانب با دو نوشته جالب آقای دکتر بهمن سرکاراتی آشنا شدم. یکی از آن‌ها که در این نوشته کوتاه قصد

<sup>1</sup> Nitsche

<sup>2</sup> Heidegger

<sup>3</sup> Freud

<sup>4</sup> Malinowsky

<sup>5</sup> Schelling

<sup>6</sup> Hegel

<sup>7</sup> Darmesteter

<sup>8</sup> Christensen

<sup>9</sup> Marquart

<sup>10</sup> Herzfeld

<sup>11</sup> Noldke

بحث درباره آن را ندارم «رستم: یک شخصیت تاریخی یا اسطوره‌ای» نام دارد که در ۱۳۵۵ هجری شمسی به صورت مقاله‌ای «در مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی» (شماره ۲ سال ۱۲) درج شده است.

مضمون این مقاله بررسی انتقادی نظر آن ایران‌شناسان خارجی است که شخصیت رستم را با «گندفر» یکی از امیران جنوب ایران یکی گرفته‌اند (مارکوارت و هرتسفلد) و همان‌ها او را صورت دگرگون شده «گرشاسب» انگاشته‌اند. آقای سرکاراتی با هر دو فرض (گندفر و گرشاسب بودن رستم) و دژ دینی و انحراف عقیدتی وی مخالف است و به «استدلالات» طرفداران این فرض پاسخ می‌دهد و خود حل معضل را به وقت دیگر وامی‌گذارد.

احتمال دارد آقای سرکاراتی وعده خود را درباره دادن شناسه درست تاریخی یا اسطوره‌ای رستم انجام داده و نگارنده از آن متأسفانه بی‌خبر است. و اگر احیانا این کار نشده، به لحاظ نقش خاص رستم در حماسه‌های ما (مانند نقش «آشیل» و «تزه» در حماسه‌های یونانی) جا دارد، آقای سرکاراتی به وعده خود وفا کند، زیرا پژوهش‌های ایشان نشان می‌دهد که دارای قدرت استفاده از منابع و نیروی احتیاج هستند.

از آن گذشته بسیار ضرور است که تحقیق جامعی درباره اساطیر ایرانی و خویشاوندی‌های هند و اروپایی آن انجام گیرد که ثمره بررسی کارهایی باشد که تاکنون ایرانیان و بیگانگان انجام داده‌اند و به نظر اینجانب مصالح علمی درباره آن فراوان است و می‌توان به ترازیندی‌های جالبی دست یافت و به نتایج جالب و گاه غیرمنتظره‌ای رسید.

البته دوران‌های متوالی و متناوب مهاجرت‌های اقوام و همسایگی و هم‌زیستی آن‌ها که موجب درآمیزی زبان و فرهنگ شده است و از آن‌ها عجالتاً آثار کمی در دست داریم، کار تحلیل را بسیار مشکل می‌کند. مثلاً کاوش‌های اخیر در

نواحی آسیای مرکزی از شهرها و گنجینه‌های مختلفی خبر می‌دهد که قبلاً تصویری از آن‌ها نبود. ولی به هر جهت اندیشه پژوهنده باید دائماً همراه کلند کاوشگر کار کند تا «گذشته گمشده» مانند «زیبای غنوده در بیشه» از خواب بیدار شود. اخیراً در «نکروپولیس»<sup>۱</sup> (شهر مردگان)، «باختریا»<sup>۲</sup> (در یوئه‌چی) گنجی عظیم از آثار باستانی کشف شده که آن را با مقبره «توتان‌خامن»<sup>۳</sup> مصر درخور مقایسه می‌دانند. چه اطلاعات تاریخی شگرفی این نکروپولیس کوشانی - یونانی به دست داد.

مسلم‌ها زمان و کار طولانی لازم است تا به تدریج مفاهیم اسطوره‌ای و تاریخی از پرویزن تحقیق بگذرند و شناسه هریک روشن شود و این هم کار یک نفر یا دانشمندان یک کشور نیست و باید کار جمعی عظیم و طولانی انجام گیرد. حتی فرضیات خطا (فرضا مانند یکسان‌گیری رستم با گندفر و گرشاسب) خود بسیار سودمند است، زیرا ذهن نقاد را به جداسازی رویدادها و اسامی و مفاهیم وامی‌دارد. گذشته مانند «گنگ خواب‌دیده»، هیاهوی عبث و نامفهومی می‌کند که در آن هر بانگی روایت‌گر بسیار چیزهاست.

نوشته دیگر آقای بهمن سرکاراتی «بنیان اساطیری حماسه ملی ایران» است که قبلاً در «نشریه دانشکده ادبیات و علوم انسانی» درج شده بود و در بهار سال ۱۳۵۷ به صورت جزوه جداگانه‌ای در ۶۰ صفحه منتشر شد و نگارنده تنها اکنون فیض‌آشنایی با آن نصیب گردید.

درباره بنیان اساطیری حماسه ملی ما گروه بزرگی از پژوهندگان ایرانی و خارجی آثاری نوشته‌اند. آقای سرکاراتی در مقاله غنی و محققانه خود، نتیجه‌گیری‌های خویش را (که البته با فیض‌گیری از نظر دیگران است) به نحو

<sup>۱</sup> Necropolis

<sup>۲</sup> Bakteria

<sup>۳</sup> Tutankhamen

مبتکرانه‌ای بیان داشته‌اند و نکات تازه‌ای بر استنباط دیگران افزوده‌اند. رساله آقای سرکاراتی نوعی انتقاد از نظریات آرتور کریستن‌سن خاورشناس دانمارکی و لیدی بویس<sup>۱</sup> انگلیسی و نوعی تأیید نظریات دومزیل<sup>۲</sup> خاورشناس فرانسوی است که نظریات فرد اخیر به‌ویژه در کتاب‌های «ایزدان هند و اروپایی» و «ایدئولوژی سه سویه هند و اروپایی» بیان شده است. مؤلف همچنین نظریات محقق سوئدی ویکاندر<sup>۳</sup> را مورد بررسی و انتقاد قرار می‌دهد و از نظریات خاورشناسانی مانند دارمستتر، هنینگ، بنونیست، دومناش و غیره یاد می‌کند.

در واقع یک سلسله مسائل بغرنج مطرح است که علم ناچار است بدان مسائل پاسخ دهد: مثلاً چه تفاوتی است بین تاریخ، اسطوره و افسانه (و از آن جمله افسانه‌های حماسی)؟ آیا حماسه‌های هندی در تبلور حماسه‌های ایرانی ما (مثلاً حماسه شاهنامه) تأثیر داشته است؟ آیا حماسه پیشدادیان (چنان که کریستن‌سن پنداشته) تنها اسطوره محض است؟ آیا حماسه کیانیان (کویان) چنان که باز این محقق پنداشته، دارای پایه‌های تاریخی است؟ آیا درست است که ما در حماسه شاهنامه انعکاسی از اندیشه زروانی و مزدیسنائی تقسیم زمان (به سه یا نه هزار سال) و نیز به ادوار سه‌گانه (دوران چیرگی اورمزد، دوران چیرگی اهریمن و دوران چیرگی هر دو یا گومیزشن یعنی اختلاط و آمیزش) بیابیم؟ (مثلاً مانند دوران بشر نخستین «گیومرتن» و جمشید؛ دوران ضحاک و دوران کیکاووس تا کیخسرو؟) آیا وضع طبقات سه‌گانه (یعنی روحانیون؛ جنگیان و مولدان، یعنی کشاورزان و دامداران) و نیز تضاد بین روستانشینی و شهرنشینی در شاهنامه به صورت تضاد ایران و انیران، ایران و توران انعکاس یافته است؟ و غیره و غیره... با وجود کوچکی رساله، آقای سرکاراتی می‌کوشد تا به این سؤالات پاسخ دهد.

<sup>۱</sup> M. Boyce

<sup>۲</sup> Dumézil

<sup>۳</sup> S. Wikander

وی به‌طور کلی اندیشه رایج تاریخی بودن کیانیان (کویان) را رد می‌کند. وی معتقد به نظم ایدئولوژیک شاهنامه بر پایه دوره‌بندی زروانی - مزده‌یسنائی است و برای وجود پیوندها و شباهت بین حماسه ایران و حماسه هندی دلایل و شواهدی ارائه می‌کند که مقنع و جالب است و مقایسه‌هایی از حماسه ایران با حماسه‌های دیگر یا انعکاس آن در اوستا و متون زرتشتی به دست می‌دهد. تردیدی نیست که فقدان تاریخ نوشته و مداخله «گوسان‌ها» و رامش‌گران افسانه‌گو درباره گذشته، تأثیر عمیق ایدئولوژی مذهبی، انعکاس وضع اقتصادی سیاسی جامعه طی زمانی بسیار طولانی، ناگزیر در چینه‌های به‌هم فشرده «حماسه» مؤثر بوده است.

نگارنده به شگفت نمی‌آید اگر در تاریخ «پرده‌داتان» (یا پیشدادیان) و «کویان» (یا کیانیان) هم عناصر تاریخی و هم عناصر فکری و اجتماعی هندی و ایرانی یا ایرانی خاوری یا عناصر مخلوط زمانی (هخامنشی و اشکانی) وجود داشته باشد. تا زمانی که «خدای‌نامه» به خط پهلوی ثبت نشد یا برخی از این افسانه‌ها در عصر اشکانی و به‌ویژه در عصر پر رونق‌تر ساسانی در کتب دیگر (مانند بندهشن، کارنامه اردشیر، یادگار زریران و کتاب‌های دیگر) منعکس نگردید، طی هزارها سال این افسانه‌ها سینه به سینه «دست به دست» گشته است. تازه ثبت این افسانه‌ها نیز، دردی را دوا نکرد و نقل سینه به سینه تا دوران فردوسی و بعد از آن ادامه یافت.

فرسایش و دوآمیزی و «اقتباس» در این شرایط عادی‌ترین امر است و محل تعجب نیست. ولی اگر یکی از عوامل مؤثر در تبلور این حماسه‌ها و افسانه‌ها به عنوان عامل مطلق ارائه شود، آنگاه حتماً منظره واقع‌بینانه‌ای ارائه نشده است. آقای سرکاراتی نیز چنین دعاوی نادرستی را به میان نکشیده‌اند. نکته اساسی در احتجاجات ایشان اثبات بازتاب اندیشه ادوار سه‌گانه (دهور) و نبرد دو بن، خیر

و شر، یزدان و اهریمن در شکل‌گیری آگاهانه یا غیرآگاهانه بخش عمده شاهنامه است (که به داستان کیخسرو و رفتنش به کوه پر برف ختم می‌شود). ایشان هشدار می‌دهند که ما برخورد تاریخی‌گرایانه را مطلق نکنیم.

این که شاهنامه بر پایه دو حکم اصلی ایدئولوژی ایرانی یعنی وجود ادوار سه‌گانه و مبادی دوگانه (دو بن) تنظیم شده باشد، این یک حقیقت در خور پذیرش است، زیرا سازندگان حماسه جز این نمی‌اندیشیدند و این طرز فکر مسلط زمان و واقعیت اجتماعی و طبیعی دوران بود. ولی این مطلب مسئله محتوی مشخص تاریخی رجال، رویدادها، اقوام، سرزمین‌ها، سلسله‌ها و نام‌ها را حل نمی‌کند. آن‌ها نیز به جای خود مطرحند و در مواردی باید حل شوند. حل تاریخی هم به معنای حل لغوی و ریشه‌شناسی یا حل از جهت تاریخ افکار و ادیان نیست، بلکه به معنای حل از جهت تحول سیاسی جوامع است.

به نظر می‌رسد که آقای سرکاراتی این تلقی «تاریخ‌نگرانه» را همه‌جا ضرور نمی‌دانند. به نظر ایشان اسطوره و نیز اندیشه فلسفی و مذهبی می‌تواند خلاقیتی در ورای یا در کنار تاریخ داشته باشد و لزومی ندارد که مثلاً ضحاک و افراسیاب (که به نظر ایشان هر دو به هم شبیه و هر دو نمودار و نماد اهریمن هستند) حتماً دارای شخصیت تاریخی باشند. نه! می‌توانند نباشند و نیستند. یا توران (منسوب به تور) می‌تواند نماد انیران‌های چادرنشین باشد که در وجود ضحاک و افراسیاب با ایران کین می‌توختند و یکی را فریدون و دیگری را کیخسرو نابود کرده و نظیر این جریان در حماسه هندی نیز وجود دارد.

ایشان تصریح می‌کنند که علاوه بر حماسه هندی، حماسه‌های ملل دیگر نیز از این نوع نمادهای «شخصیت‌یافته» پُر است که در پس آن اندیشه‌ای نهفته است و نه شخصیت تاریخی مشخص.

آیا این فرضیه آقای سرکاراتی محتمل است؟ البته! ولی در عین حال کوشش



امثال کریستن‌سن برای یافتن محتوی مشخص تاریخی (مانند یافتن وجود مشترک در افسانه‌های کیخسرو و کوروش و اردشیر بابکان) می‌تواند مصاب و درست نباشد ولی از جهت اسلوبی صرف خطا نیست و دلایل تاریخی به سود فرضیاتی از این قبیل وجود دارد که محل بحث آن در این مختصر نیست. خود مؤلف نیز در نمونه «گوراوغلی» ترکی و «گوراوغلی» ازبکی به نوعی از این زمره اشاره می‌کند.

با این حال چیزی که برای خواننده جزوه صرف‌نظر از غنای مطالب و منابع، جالب است، روحیه بحثی و حلی آنست که مسائل تازه‌ای را مطرح می‌کند، مسائلی که اروپاییان به‌ویژه به سبب جست‌وجوی منشأهای اساطیری خودشان، به سوی کاوش آن رفته‌اند و عملاً به ما در این زمینه خدمت کرده‌اند.

مسائل انقلاب عجالتاً بسیاری از این نوع بحث‌ها را از عرصه -ولو به‌طور موقت- خارج کرده است. ولی ژرف‌کاوی در منشأ حماسه‌های ایرانی از جهت پژوهش علمی امری است ضرور و مشکور و رساله آقای بهمن سرکاراتی در این زمینه یک کار سودمند است که با شیوه مطبوع نگارش یافته و واژه‌های کهن دل‌ربایی نیز در آن به کار رفته است.<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> از آن جمله مانند بوختار از بوختن (به معنای نجات دادن = منجی) و دشمن زدار و اوژنیدن (یعنی زدن و مغلوب کردن و کشتن) و بفانه (یعنی خدایانه) و رزم یوزیدن و ورج (به معنای ورد و جادو و سخن مقدس که از آن صفت ورجاوند آمده است) و غیره.

## راز شخصیت

گشودن راز «شخصیت» و «نمونه‌بندی» (یا Typologie) آن پیوسته از مسائل مورد بحث فلاسفه و روان‌شناسان است. یکی از فلاسفه متأخر رم به نام «بوئتیوس»<sup>۱</sup> (۴۷۵-۵۲۵) عبارتی در تعریف شخصیت دارد که در سده‌های میانه زبان‌زد بود. وی می‌گفت: «شخصیت، یک طبیعت عقلانی فردیت یافته است»:

(*Naturae rationalis individua Substantia*)

تعریف‌های قصارمانند، درباره آن‌که شخصیت چیست، مسلماً اگر عمیق و بصیرانه باشند روشن‌گر است، ولی نمی‌توانند همه سویه باشند. مثلاً لاک<sup>۲</sup> در رساله «دریافت انسانی» (جلد دوم، فصل ۲۷) شخصیت را موجود خردور و عاقلی می‌داند که قانون سعادت و شقاوت (بهریزی و بدریزی) درباره‌اش صادق است.

این دیدگاه، شخصیت را از لحاظ «ارزش زندگی» بیان می‌کند و بر آن است که چنین خودآگاهی در غیر انسان (موجود غیر عاقل) وجود ندارد. این درست!

<sup>۱</sup> Boetius

<sup>۲</sup> Luck

ولی آیا همه مطلب است؟

یا مثلاً ایمانوئل کانت در «مقدمه بر متافیزیک اخلاق» سخن ژرف‌تری درباره شخصیت می‌گوید: «شخص (یا شخصیت) کسی است (سوزه‌ای است) که قادر به قطع و حذف این یا آن عمل از خود باشد» (imputation). یعنی انسان قانون را می‌تواند بر خود تحميل کند و چون چنین است، در خورد احترام است. کانت در اینجا به شخصیت از دیدگاه نیروی ارادی (تحریک و ترمز) می‌نگرد و هدفش ارزش‌های اخلاقی است.

از نظر ما شخصیت را به عنوان تبلور فردی تاریخ در زیست‌نامه یک انسان می‌توان مورد توجه قرار داد. ولی انسان در تاریخ، تنها یک بازیگر، یک کنشگر، یک هنریشه صحنه آن نیست... بلکه مؤلف، سازنده و آفریننده تاریخ و نتیجه تکامل تمدن و جامعه قبلی در آن حدی است که وی این فرهنگ موروثی را جذب و کسب می‌کند.

خود، فرهنگی را که از درون آن برمی‌خیزد، در خود، «فرد» یا فردیت می‌بخشد و شخصیت او تنها در رابطه با تاریخ، جامعه، طبقه، محیط اجتماعی بروز می‌کند و جدا از آنها نمی‌توان از شخصیت سخن گفت. و بدین‌سان تکامل یک فرد، بسته به تکامل کلیه افرادی است که فرد مورد نظر ما با آن‌ها در تماس مستقیم یا غیرمستقیم واقع می‌شود و اصولاً آدمی خود را در روند کار و فعالیت می‌شناسد و خودآگاه می‌شود. به خود، به مثابه انسانی مانند انسان‌های دیگر می‌نگرد و روند جدا شدن «من فردی» از «جمع قبیله‌ای» در مسیر تاریخی به همین شکل انجام گرفته است.

ولی تقسیم کار اجتماعی (که در تکامل خود در دوران سرمایه‌داری، شخصیت را حتی به اجرای عمل یکی از اعضای بدنش مانند مغز، دست، پا، چشم، زبان و غیره محدود می‌کند) در واقع فردیت و شخصیت را درهم می‌فشرود و مسخ

می‌نماید، یعنی فرد خود را در درون این تقسیم کار اجتماعی، زندانی، بی‌خویشتن، جزئی از کل خویش و مثله شده می‌یابد و به همین جهت، فرد با جمع، انسان با جامعه، ضد می‌شوند. جامعه مایهٔ شقاوت شخصیت انسانی می‌گردد و سعادتش را از وی می‌ستاند (با توجه به تعریف لاک). جامعه قوانین خود را به شکل ظالمانه‌ای بر فرد تحمیل می‌کند و او را واقعا قطع عضو (omputé) می‌کند (با توجه به تعریف کانت) و حال آن‌که سعادت انسانی در قبول قانون کمال و «به‌سوگی» شخصیت است.

به نظر ما تنها محو مالکیت خصوصی قادر به آشتی دادن و هماهنگ‌سازی فرد و جمع است. البته این روندِ رهایی از جبر اجتماعی، و این جریانِ تبدیل انضباط کورکورانه به انضباط آگاهانه در درون جامعه‌ای فارغ از ستمگری طبقاتی، بسی در تاریخ طول کشیده و تا رسیدنش به نتیجه قطعی هنوز «مبلغی راه باقی است». ولی افق رهایی هم‌اکنون آشکار است.

چنان‌که در آغاز گفتیم یکی دیگر از جهات گشودن راز شخصیت، نمونه‌بندی یا سنخ‌بندی آن، (Typologie) است. در تاریخ روان‌شناسی، از دیدگاه‌های مختلف، این نمونه‌بندی (بسته‌بندی) انجام گرفته است. شلدون<sup>۱</sup> از سه نوع نمونه سخن می‌گوید:

(۱) اندومورف<sup>۲</sup> یعنی افراد مدور و نرم که انفعالی و لذت‌دوست هستند. شلدون آن‌ها را کسانی دارای گرایش «احشائی»<sup>۳</sup> می‌شمرد؛

(۲) مزومورف<sup>۴</sup> افرادی دارای عضلات ورزیده که فعال و با اراده‌اند و شلدون آن‌ها را کسانی دارای توجه جسمی و پیکری<sup>۵</sup> می‌خواند؛

<sup>۱</sup> W.E. Sheldon

<sup>۲</sup> Endomorphe

<sup>۳</sup> Viscerotonic

<sup>۴</sup> Mésomorphe

<sup>۵</sup> Somatonic

۳) اکتومورف<sup>۱</sup> که شلدون آنها را آدم‌هایی لاغراندام و بلندقد تصور می‌کند و از جهت مغزی فعال می‌داند و همین برای آن‌ها خاصیت مغز مینشی<sup>۲</sup> قائل است. این کوششی است برای انطباق دادن مختصات جسمی با مختصات روحی، در مقابل «آمزجه اربعه» یا نمونه‌بندی بقراطی - ارسطویی (بلغمی، دموی، سوداوی، صفراوی) که تنها عناصر جسمی را در نظر می‌گیرد. یا نمونه‌بندی‌های کرچمر و پاولف که آن‌ها نیز پیکرگرای‌اند.

در روان‌شناسی معاصر، «یونگ» دو مفهوم «درون‌گرا»<sup>۳</sup> و «برون‌گرا»<sup>۴</sup> را به معنای نوعی جمع‌بندی کلی و «انگ» عمومی مطرح کرد و این بیشتر همان انگ‌زدن است و نه نمونه‌بندی. در همین زمینه، برخی‌ها سمت عمومی روان‌انسانی را نمودار مشخصه شخصیت و فردیت انسان دانستند. مثلاً این که آیا گرایش‌های احساسی (حسی) در شخص قوی است، یا فکری، و یا عاطفی؟ یا بنا به یک تقسیم دیگر سمت سیاسی، هنری (ذوقی) اجتماعی، مذهبی و تئوریک (نظری) از هم جدا شده است.

روان‌شناس امریکایی لیام هودسن<sup>۵</sup> تست‌ها را اساس قرار داده است. کسانی را که موافق تست‌های قراردادی عمل می‌کنند و خود را نشان می‌دهند، «همگراها»<sup>۶</sup> نامیده و کسانی را که از این تست‌ها منحرفند و شخصیت آن‌ها به نحوی دیگر بروز می‌کند، «واگراها»<sup>۷</sup> نامیده است. شاید این تقسیم‌بندی فقط در چارچوب کاربرد تست‌ها (سنجه‌های هوش و استعداد) کارا باشد، و الا عامیت ندارد.

در کنار برخی روندهای آزمون‌گرایانه و آمارگیری‌ها و تست‌ها، کماکان در مسائل روان‌شناسی انسانی، به‌ویژه هنگامی که از فعالیت‌های عالی و بغرنج

<sup>۱</sup> Ektomorphe

<sup>۲</sup> Cerebrotonic

<sup>۳</sup> Introvert

<sup>۴</sup> Extrovert

<sup>۵</sup> Liam Hudson

<sup>۶</sup> Convergents

<sup>۷</sup> Divergers

روانی سخن در میان است، به ناچار کاربرد عوامل تحلیلی و احتجاجات تئوریک ضرور می‌شود.

از مدت‌ها پیش نیروهای مختلفی را در «روح»، یا «نفسانیات» انسان، به مثابه فعالیت عالی مغز (البته همراه با دیگر اجزای بدن) نام می‌بردند، مانند عقل و تخیل و عواطف و اراده. در کنار این نیروهای چهارگانه می‌توان از توجه، حافظه، دقت، تشخیص، تدبیر (یا نیروی حلاله) به عنوان نیروهای جداگانه‌ای نام برد، یا آن‌ها را در عرصه نیروی تعقل (عقل) گذاشت.

به شکل کاملاً شماتیک می‌توان نیروهای اساسی چهارگانه را به شکل زیرین تجزیه کرد:

۱) عقل: قدرت انتزاع، قدرت تجزیه و تحلیل، قدرت تعمیم، توجه، قدرت حفظ و یادآوری، قدرت استنتاج، سرعت انتقال از مطلبی به مطلب دیگر، قدرت درک، قدرت تفهیم بیانی، نیروی حلاله و تدبیر، نیروی تمیز و تشخیص، نیروی دقت...

ملاحظه می‌کنیم آنچه که ما تحت عنوان جمعی «عقل» می‌گوییم در عمل و پس از تجزیه جهات مختلف، چه گستره‌ای از وظایف و عمل‌کردها را نشان می‌دهد و خود آن‌ها نیز چگونه گره‌بندی از وظایف نازل‌تر هستند.

۲) تخیل یا خیال: نیروی تصور یا تجسم تصویری اشیاء و «حوادث»، نیروی ابداع هنری و اختراع فنی یا به اصطلاح عمل خلاقه (آفرینش‌گری)، نیروی تألیف (کومپوزسیون)، نیروی تشبیه و امثال آن (استعاره، تمثیل، نمادسازی).

عنصر «خیال» که غالباً به عمل‌کردهای آن توجه لازم نمی‌شود، نقشی پایه‌پای عنصر عقل دارد. اگر عقل ما را به وادی اثری تجرید می‌کشد، خیال ما را به فضای غیرواقعی پندارها می‌برد. هر دو به تنهایی راهنمای خوبی نیستند. هر دو در همکاری نزدیک با هم عمل می‌کنند و به همراه «حس» و «عمل» می‌توانند

راه به جایی برند.

۳) عواطف: هیجان یا برودت عاطفی، مهر و دوستی، کین و دشمنی، حساسیت و لختی، فداکاری و دلسوزی، خودخواهی، جاه‌طلبی، شرم و بی‌شرمی، رشک، وجدان و بی‌وجدانی، غم و شادی و امثال آنها.

این محصولات عالی «حس» که در ترکیب با عناصر دیگر پدید می‌شوند، جهان «نیک و بد» و «پسند و ناپسند» را پدید می‌آورند.

۴) اراده: نیروی شگرف اراده که موتور محرک دست‌وپا و پیکره است و محتوی درون ذاتی را به عمل برونی بدل می‌کند، از نیروهای حیرت‌آور روح است: شجاعت و هراس، طاقت و بی‌تابی، پشت‌کار و بوالهوسی، پویایی، پرکاری و تنبلی، جرأت و رعب، خودداری، نظم، ترتیب، انضباط، طغیان (و تسلیم)... حالات مثبت و منفی، بود و نبود اراده است.

اگر بخواهیم ربط این قوای چهارگانه و عناصر و اجزاء آنها را با «شخصیت» به عنوان «تبلور فردیت انسان» در نظر گیریم، فلاسفه و دانشمندان بیشتر جزء «زمره عقلیون» هستند، شاید در فلاسفه عقل با تخیل شاعرانه همراه است و در علماء عقل از عواطف و تخیلات دورتر می‌رود (بدون آن‌که جدا شود) و جهات دقت و توجه و قدرت تجزیه و تحلیل نیرومندتر است.

از آنها که قدرت تخیل دارند هنرمندان، مخترعان، فن‌آوران برمی‌خیزند خواه در میان روشنفکران، خواه در میان عامه حرفه‌مندان. شاید هنرمندان را بتوان معجونی از خیال و عاطفه دانست و مخترع را دارای قدرت تخیل، دقت، نیروی حلاله معضلات و قدرت اراده آزمون (Epériment) و ساختن (Construction) دانست.

کسانی که در آنها نیروهای مثبت عاطفی نیرومند است، به انسان‌دوستان و غیرخواهان از هر نوع (در عشق، فداکاری اجتماعی، گذشت، پارسایی و غیره)

بدل می‌شوند، و از میان صاحبان اراده، مدیران و رهبران و سرداران و انقلابیون و ورزش‌کاران و امثال آن پدید می‌آیند.

بدین‌سان یک نوع نمونه‌بندی از این دیدگاه نیز می‌توان عرضه داشت که البته نباید دعوی «مطلقیت» و «حلالیت کل» داشته باشد.

یکی از دشواری‌های علم، رازناک و در پرده بودن ماهیت و سرشت و آشکارا بودن آن چنان ظواهر و علاماتی است که گاه شخص را به کلی گمراه می‌کند، این مسئله رازناک و پرده‌نشین<sup>۱</sup> بودن سرشت که به نظر می‌رسد از احکام مورد توجه فلسفه معاصر است، مدت‌هاست مطرح شده است.

اخیراً نگارنده آن را در رساله «مکالمه درباره نقد و جهان» (۱۶۸۶) اثر فونته‌نل<sup>۲</sup>، فیلسوف و نویسنده فرانسوی یافتیم. وی جهان را به پرواز «فائتون»<sup>۳</sup> - یک چهره افسانه‌آمیز ابراهای قرن هفدهم که از اساطیر باستان اقتباس شده - تشبیه می‌کند. چگونگی فائتون در صحنه تئاتر ناگهان به پرواز در می‌آید. فونته‌نل می‌گوید این کار به وسیله طناب‌ها و وزنه‌ها انجام می‌گیرد که از دور برای تماشاگر نامرئی هستند و تماشاگر تنها پرواز را می‌بیند و وقتی می‌خواهد آن را تحلیل کند به خیال‌پردازی‌های خام پناه می‌برد. چنان که به قول فونته‌نل، فیثاغورث و ارسطو و امثال آن‌ها پناه برده‌اند.

فونته‌نل می‌گوید انسان زیاد کنج‌کاو است، ولی کم می‌بیند و می‌داند. و به همین جهت دعوت می‌کند که قبل از آن‌که درباره علل اشیاء دچار دغدغه شویم، اول به وجود خود واقعیت اطمینان حاصل کنیم. این دعوت در سده ۱۷، دعوت به تقدم علوم تجربی بر علوم عقلی بود و اهمیت خاص داشت، و نشانه ورود طبقه تازه (بورژوازی) در صحنه مقدم تاریخ بود.

<sup>1</sup> Mystifié

<sup>2</sup> Fontenelle

<sup>3</sup> Phaéton



در مورد پدیده رازآمیز شخصیت نیز مطلب همین‌گونه است. طناب‌ها و وزنه‌های نامرئی، اعم از جسمی و روحی، اعم از مغزی و پیکری (سوماتیک)، اعم از تاریخی و اجتماعی، اعم از فرهنگی و تربیتی فراوانند و در کنش و واکنش بغرنج آن‌ها «تبلور» فردیت انجام می‌گیرد و این «فردیت» با تغییراتی، طی زندگی آن فرد باقی است، زیرا هر موجود زنده‌ای تداوم وحدتی است، و الا موجود زنده نمی‌بود.

تمام مطلب در آن است که این به‌هم پیوندی بغرنج عوامل مختلف در شخصیت، به نحوی انجام می‌گیرد که چنان‌که گفتیم فرد در مقابل جامعه نباشد؛ جامعه فرد را تیره‌روز نکند؛ فرد جامعه را، و جامعه فرد را تکمیل کند؛ فرد قانون جامعه را، نه به اجبار، بلکه به طیب خاطر بپذیرد. جامعه از گهواره تا گور آموزگار، حافظ، پرستار، دوست و غم‌خوار فرد باشد.

به همین جهت ما برای گشودن راز شخصیت باید راز جامعه را بگشاییم و پس از درک قوانین تکامل فرد و جامعه دست به عمل انقلابی برای تحول تدریجی و متعکس و متقابل این «قطبین» در سمت «رهایی» بزنیم، آنچه که در راه آن گام‌های آغازین را برداشتیم و بیان خود این سخنان نیز در همان سمت است. گوته شاعر بزرگ آلمان درباره دیده‌رو<sup>۱</sup> متفکر بزرگ فرانسوی می‌نوشت: «مهم‌ترین خاصیت یک اندیشه، بیدارکردن اندیشه‌هاست.»

<sup>۱</sup> Emancipation

<sup>۲</sup> Didérot

## پادشاه خورشید (بررسی تاریخی)

می‌گویند تنها یک علم وجود دارد و آن هم علم تاریخ است، خواه تاریخ طبیعت و خواه تاریخ جامعه. این سخن حکیمانه و بزرگی است. آگاهی از تاریخ جامعه، به مثابه ادامه قانون‌مند تاریخ طبیعت، به شرط آن‌که به صورت هرج و مرجی از اراده‌ها و هوس‌های «مردان بزرگ» درک نشود، بلکه از دیدگاه کشف محرک‌های تکاملی آن انجام گیرد، هم آموزنده و هم عبرت‌انگیز است.

در تاریخ جامعه، دوران‌های جالبی، که ویژگی‌های حیرت‌آور دارند، کم نیستند. بدون تردید، آنچه که آن را «عصر لوئی چهاردهم» می‌نامند و بیش از هفتاد سال سلطنت مطلقه این مرد خودخواه و متوسط را در بر می‌گیرد، از دوران‌های بسیار جالب تاریخ است. حتی می‌توان آن را از دوران «پریکلس» در یونان، و «آنتوان اوگوست» در رم باستان بسی جالب‌تر شمرد.

در تاریخ کشور ما، اعصار طولانی خسرو اول ساسانی، شاه عباس صفوی و ناصرالدین شاه قاجار در مقیاس‌های کوچک‌تر نیز جالبند، ولی در خور مقایسه

راستین نیستند. زیرا در عصر لوئی چهاردهم، گذار مهم جامعه انسانی، در یکی از پرنفوذترین کشورهای اروپا، از نظام اشرافی فئودالی، به نظام سوداگرانه سرمایه‌داری آغاز شد و تدارک روحی و مادی یکی از بزرگترین انقلابات بورژوازی جهان انجام گرفت و در همه رشته‌ها: سیاست، حقوق، جنگ، علوم طبیعی، فلسفه، ریاضیات، هنر، آداب معاشرت (اتیکت) و غیره، دگرگونی‌ها و نوآوری‌های بسیار رخ داد که می‌توان آن‌ها را کلاسیک نامید.

مورخ امریکایی، ویل دورانت در اثر عظیم خود «تاریخ تمدن» (جلدهای ۲۲ و ۲۳ و ۲۴) به این عصر پرداخته است.

خوشبختانه به ترجمه آقایان ابوطالب صارمی و پرویز مرزبان و عبدالحسین شریفیان، این آثار به فارسی در دست است و با احتساب فهرست اعلام به ۱۷۰۶ صفحه بالغ می‌شود و این عصر نه تنها در فرانسه، بلکه در کل اروپای آن زمان، معرفی می‌شود.

نقد علمی اثر مفصل ویل دورانت که در نگارش برخی مجلدات همسرش دستیارش بوده، کاری است برون از وظیفه این نوشته کوتاه.

به اختصار باید گفت که مؤلف (یا مؤلفان) گرچه با لطف کلام و کاوش‌گری و کوششی خستگی‌ناپذیر، اثر خود را پدید آورده‌اند، ولی آن را نمی‌توان یک تاریخ علمی فرهنگ انسان، بدان معنایی دانست که نگارنده معتقدم. مؤلفان در شرایط امنیت و رفاه بورژوازی امریکا، جهان ما را در سطح دیده‌اند ولی سرشت‌ها در حجاب نهند. کار علم، شکاندن پوسته و شناختن هسته و مغز است، پس از گردآوری رخداده‌ها، نوبت کالبدشکافی منطقی است. این کار را آقای دورانت، به شیوه انگلوساکسون، در حدود روان‌شناسی و جست‌وجوی برخی علل ظاهری انجام می‌دهد. با این‌همه، کار همسران دورانت خواندنی است.

لوثی چهاردهم در ۱۶۳۸ از «آن دتریش» و لوثی سیزدهم متولد شده و در ۱۷۱۵، در سن ۷۷ سالگی درگذشته و چون در پنج سالگی شاه شد، لذا دوران پادشاهیش ۷۲ سال است که دوثلث سده ۱۷ و سدس اول سده ۱۸ را دربر می‌گیرد.

هنگامی که بر تخت سلطنت بورین‌ها قرار می‌گیرد، به علت کم‌سالی، مادرش و مازارن - صدراعظم پدرش - وظایف نیابت سلطنت را بر عهده می‌گیرند. این دوران که تا ۱۶۶۱، یعنی از ۱۶۴۳ تا مرگ مازارن - هجده سال - به طول انجامید، دوران «ره ژانس» نام دارد.

پس از مرگ کاردینال محتال<sup>۱</sup> ایتالیایی، که مورد نفرت اشراف بود، لوثی ۲۳ ساله خود قدرت تامه و مستبده را در دست می‌گیرد.

این نظر را که شاه باید نماینده نیروی آسمانی بر زمین و ظل‌الله باشد، اسقف بوسونه فصیح‌ترین واعظ قرن، بر پایه تعبیر یک جمله انجیل در او تلقین کرد. این ظاهر مطلب است، باطن مطلب نبردی بود که بین شاهان آن ایام و آریستوکراسی فئودال، گاه سیاست‌مدارانه و گاه در عرصه نظامی جریان داشت. اشرافیت بر آن بود که بخش‌های ملکی او باید خودگردان باشد و نیروی مسلح و گمرک و سیستم مالیاتی<sup>۲</sup> خود را داشته باشد. آن‌ها در کاخ‌های دژمانند، که معماری آن از جهات زیبایی و کمال ابداً با قلعت‌ها و کلات‌های بدوی ما درخور مقایسه نبود، می‌زیستند. آن‌ها حاضر بودند که شاهی در پایتخت، مانند عروسکی در دست آن‌ها بنشینند. حاضر بودند که در دوران هجوم دشمن مشترک، بنیچه‌های مسلح خود را گرد آورند و از سرزمین مشترک دفاع کنند، ولی نه بیش. ولی شاه خواستار حقوق تامه خود بود. شاهانی مانند: شارلمانی،

<sup>۱</sup> حیل‌گر، مکار

لوئی دوازدهم، هانری چهارم، لوئی سیزدهم (به یاری کاردینال ریشه‌لیو) موفق شده بودند فرانسه را به قبضه خود درآورند ولی بسیاری دیگر، بازیچهٔ ملوک طوایف بودند. به نحوی دیگر این وضع در آسیا نیز دیده می‌شود.

یکی از وزراء و صدوری که کوشید مبانی سلطنت مستبده مرکزی را تحکیم کند، کاردینال ریشه‌لیو بود. به همین جهت اشراف، که برخی‌شان صاف و ساده به راهزنی مشغول بودند، از او بدشان می‌آمد. این کاردینال ریشه‌لیو بود که مازارن را به لوئی سیزدهم در بستر مرگ خود توصیه کرد و لوئی سیزدهم که یک سال پس از صدراعظمش در جوانی مرد، مازارن را به پسرش توصیه نمود. در جریان «شورش‌های فلاخن»<sup>۱</sup> اشراف بارها کوشیدند تا مازارن را برافکنند و شاه و مادرش را به زیر سلطه خود درآورند. چون سردار معروف پرنس کنده<sup>۲</sup> بر رأس این حوادث بود، آنچه آن را شاعرانه «وزش فلاخن» نامیدند، گاه خطرناک می‌شد. ولی مازارن از راه رشوه، اعطای مقام و منصب و دسیسه، و کمتر با عمل نظامی، این «انقلاب ارتجاعی اشرافی» را که گاه با ناخرسندی دهقانی می‌آمیخت، فرو نشاندد. شاعر می‌گوید:

“Un vent de fronde  
A soufflé ce matin  
Je crois quil grande  
Contre Le Mazarain.”

مازارن جاده را کویید و شخص لوئی سخت به استبداد مطلقه معتقد بود و این پدیده‌ای بود در آن ایام - در مقیاس با تفرقه ملوک‌الطوایفی - مترقی، و موجب افزایش امنیت و رونق تجارت و بهبود ارتباط اجزاء مملکت و رشد مدنیت عمومی، چنان‌که در واقع نیز چنین شد.

ولی سلطنت دیوانه می‌کند و سلطنت مطلقه مطلقاً دیوانه می‌کند. و لوئی با آن‌که

<sup>۱</sup> Fronde

<sup>۲</sup> Condé

مردی با اراده و معتدل بود خود را «شاه خورشید»<sup>۱</sup> نامید و گفت:

«L'Etat-cest moi» (دولت منم)

و در کاخ ورسای یکی از منصب‌داران اشرافی با لقب «برنده صندلی»<sup>۲</sup> - صندلی آبریزگاه او را حمل می‌کرد و با آن‌که همسری از خاندان پادشاهی اسپانیا به نام «ماری ترز» داشت، با انواع سوگلی‌ها<sup>۳</sup> در نهایت علنیت به سر می‌برد و ما در این باره سخن می‌گوییم.

لوئی درصدد بود ریشه‌لیوی عصر خود را بیابد و کسی را که مازارن توصیه کرده بود و مردی از «خلق» بود به نام ژان باتیست کلبر<sup>۴</sup> (۱۶۱۹-۱۶۸۳) یافت. ژان باتیست واقعا مردی استثنایی بود. وی به سفارش مازارن وارد دستگاه دولتی شد و به مهم‌ترین مقام یعنی «دبیر دولت در کاخ سلطنت» در هفتمین سال سلطنت مطلقه لوئی نایل شد.

وی رقیب مهم خود نیکلا فوکه لووو<sup>۵</sup> را که رجلی بی‌ابتکار و لخت بود، ساقط ساخت.

کلبر در دوران لوئی چهاردهم تا حدی مانند ژاک نکر<sup>۶</sup> بانک‌دار آلمانی‌نژاد (پدر مادام داستایل) در دوران لوئی شانزدهم که امور مالی و مالیاتی را سروصورتی داد، نماینده اصیل بورژوازی در یک دولت اشرافی - فئودالی بود. البته دامنه موفقیت ژان باتیست کلبر بسی بیش از نکر است.<sup>۷</sup> وی در ایجاد صنایع به‌ویژه ریسندگی و بافندگی، جلب کارشناسان داخلی و خارجی، بسط بازرگانی خارجی فرانسه، ایجاد حمایت گمرکی کشوری، تجدید سازمان‌دهی امور

<sup>۱</sup> Le roi-soleil

<sup>۲</sup> Le porteur de chaise

<sup>۳</sup> Favorites

<sup>۴</sup> J.B. Colbert

<sup>۵</sup> N. Fouquet le vau

<sup>۶</sup> Necker

مالیاتی، بسط مستعمرات هند شرقی، تشویق کوچ‌نشینی در امریکا<sup>۱</sup> - که در مجموع سیاست «سوداگرایی»<sup>۲</sup> نام گرفته - و نیز: اصلاح دستگاه دادگستری، ایجاد ناوگان نیرومند، تأسیس فرهنگستان علوم و رصدخانه و تشویق هنر به‌ویژه شخص هنرمندی مانند لوبران<sup>۳</sup> نقاش و معمار بنای عظیم «کاخ ورسای» و بسیاری امور دیگر، نقش درجه اول داشت.

کلبر پیشرفت انگلستان را در بازرگانی، دریانوردی، صنایع، فلسفه و دانش می‌دید و رشک ملی او را به تلاش وامی‌داشت. به‌علاوه او از میان اشرافیت مغرور و طناز و خودخواه و تن‌آسا برنخاسته بود و زندگی به او کار و ابتکار را آموخته بود. کلبر تا ۱۶۷۱ بانفوذترین مرد دستگاه بود. لوئی تا آن ایام سوارکار و شمشیرزنی ماهر و جوانی جذاب و مجلل بود و ترجیح می‌داد کسی امور را بگرداند تا او به شیوه شاهانه و اشراف‌منشانه خود به سر برد و به کار جنگ و تمرین آن مشغول باشد.

ولی دشمنان فراوان کلبر بیکار ننشستند. همان‌طور که او توانست نیکلا فوک‌لووو را سرنگون کند، این بار لوووا<sup>۴</sup> به جان او افتاد.

لوووا وزیر جنگ بود و لوئی جنگ‌پرست که همیشه خواستار حضور در میدان بود، این مرد آزموده و مدبر را سخت می‌پسندید و می‌فهمید. مارکی دلوووا از اشراف بود و خون آبی او بر خون سرخ خلقی کلبر برتری داشت. به‌علاوه وی در عرصه‌ای که لوئی چهاردهم بدان رغبتی تمام داشت، یعنی در عرصه جنگ، سازمان‌دهی بزرگ بود. «پیاده‌نظام مجهز به سرنیزه» و «هنگ مهندسین» و ایجاد «دانشکده افسری»<sup>۵</sup> از کارهای اوست.

<sup>۱</sup> Peuplade

<sup>۲</sup> Mercantalisme

<sup>۳</sup> Lebrun

<sup>۴</sup> Louvois

<sup>۵</sup> Ecole de Cadets

«سرنیزه» (در فرانسه Baïonette) از نام شهر Baïon آمده و بعدها نقش بسیار مهمی در عملیات تهاجمی ارتش بازی کرد. نقش مهندسین و «Sapeurs»ها در ایجاد استحکامات و حفر سریع جان‌پناه‌ها روشن است. اهمیت تربیت منسجم افسر که تا آن ایام دیمی یا ارثی بار می‌آمدند، نیز مورد تردید نیست. مارکی دولووآ سرانجام در سال ۱۶۸۹ مغضوب شد. شاید خاطره کلبر که اینک دیگر در نقاب خاک خفته بود، در انگیزش احساس لوئی علیه او مؤثر بود. چون لوووآ نمی‌توانست در اداره کشور نقش کلبر را داشته باشد. [هم‌چون] ناصرالدین شاه خودمان که بارها از مرگ امیرکبیر اظهار تأسف می‌کرد و می‌گفت بسا کوشیدم از چوب، میرزا تقی‌خانی بتراشم و نشد.

شاهی که اراده‌اش مطلق اوست، وقتی در دام احساس هوس‌ناکانه نیک و بد خود بیافتد، همه کار می‌کند. حتی پطرکبیر می‌گفت: «کسی را که شاه مقصر نکند، نوه مادر بزرگش نیست!»

بخت با لوئی چهاردهم یار بود و او میوه‌های آبداری را که از دوران «نوزائی علم و ادب» یا «رنسانس» و «اصلاحات مذهبی» یا «رفورماسیون» در ایتالیا، آلمان، و سوئیس و انگلستان و فرانسه (از زمان فرانسوای اول) نضج یافت، چیدن گرفت.

یک فهرست طولانی از رجال شعر و نثر و نمایشنامه و رمان و فلسفه و علوم (به‌ویژه ریاضی و نجوم) و هنر تصویری و معماری و پیکرتراشی و باغ‌آرایی و سیاست و فرماندهی نظامی و موسیقی و نحله‌های مذهبی و ایجاد استحکامات و جاده‌ها و ماشین‌های مختلف مکانیک و درودگری و آهنگری هنری و غیره در این دوران ظهور کردند که غالباً بی‌همتا ماندند و از بزرگ‌ترین در نوع خود، نه تنها در فرانسه، بلکه در کل اروپا هستند.

از آن زمره‌اند شاعر و منقد، بوآلو؛ نویسنده و معلم کودکان، لوئی، فینلن؛ مؤلف



رمان، «آندروماک»؛ نویسنده خوش فکر، فوتته نل که صد سال عمر کرد؛ نویسنده، لاپروئیر؛ صاحب مکاتبات معروف، مادام دوسوینی؛ صاحب خاطرات معروف، دوک دو سن سیمون (غیر از کنت دو سن سیمون که در آغاز سده ۱۹ درگذشت) شاعر و نمایشنامه نویس بزرگ، راسین و کورین؛ مؤلف و بازیگر کمدی، مولیر؛ شاعر ظریف ولی بیمار و تیره روز، سکارون؛ مؤلف سخنان قصار، لاروتس فوکو؛ سراینده فابل های معروف، لافوتتن؛ فلاسفه شهیر، رنه دکارت و مابران؛ سیاستمداران مدبر، کلبر و لووآ؛ کارشناس مهم استحکامات، ووبان<sup>۱</sup>؛ سرداران معروف، کنده و تورن؛ نقاشان و گویلن سازان و معماران، مانند لویرن، پوسن، برادران آنگیه؛ بیکره ساز پیر، مینیار<sup>۲</sup>؛ نگارگر باغ و بوته زاز ورسای، لونوتو<sup>۳</sup>؛ درودگر استاد، شارل بول<sup>۴</sup> که میز و قفسه و گنجه و هزارپشه و تخت خواب و مبل های شخص شاه و ورسای اثر خیره کننده اوست؛ نقاش دیوار، ریگو<sup>۵</sup> نگارنده تصویر معروف ایستاده لوئی چهاردهم؛ موسیقی دانان معروف، شارپانتیه و لولی؛ و بانیان کاخ های عظیم ورسای، کاتدرال سن لوئی، تریانون بزرگ و کوچک، پالهدز نوالیه، لووژ و غیره و غیره. پاریس در آن ایام قلب فرهنگ و تمدن اروپا بود.

در زمینه نحله های مذهب باید از یسوعیون کاتولیک و ژانسنیست ها و هوگه نوها (یا کالوینیست ها که پروتستان های فرانسوی هستند) و زنان و مردان معتکف «پور رویال»<sup>۶</sup>، که مدتی دانشمند نابغه عصر، بلز پاسکال<sup>۷</sup> باشور و تعصب سوزان مدافع آنان بود، نام برد.

خود لوئی خواست به سبک انگلی کانسیسم هنری هشتم پادشاه بریتانیا، نوعی

<sup>۱</sup> Vouban

<sup>۲</sup> Pierre Mignard

<sup>۳</sup> Lenôtre

<sup>۴</sup> Boule

<sup>۵</sup> Rigaud

<sup>۶</sup> Port royal

<sup>۷</sup> Blaise Pascal

گالی سیزم<sup>۱</sup> بسازد تا خود، قدرت اعظم روحانی باشد و دست پاپ را از فرانسه کوتاه کند. این مناقشه لوئی با پاپ «Affaire papale» (قضیه پاپ) نام دارد و سرانجام شاه فرانسه، تحت تأثیر سوگلی خود «مادام دو من‌ته‌نون»<sup>۲</sup> عقب‌نشینی کرد.

در واقع برای قطع دست پاپ از مداخله در امور سیاسی کشورهای اروپایی، دو نوع واکنش روی داد: واکنش لوترها، کالون‌ها، اراسم‌ها، پاسکال‌ها از سوی مردم، و واکنش هنری هشتم و لوئی چهاردهم از سوی شاهان و اشرافیت که می‌گفتند دین کاتولیک را قبول داریم، ولی تابع واتیکان نمی‌شویم. این «ناسیونالیسم مذهبی» نیز مانند تشیع ما در قبال عباسیان، عثمانیان و خان‌های ازبک، از جلوه‌های طلوع عصر نوین بود.

اسقف بوسوئه و مادام دو من‌ته‌نون، بیوه شاعر سکارون، معلمه پسران شاه، لوئی را از سرکشی باز داشتند. این مادام دو من‌ته‌نون از لوئی مسن‌تر بود ولی زنی زاهد و خیرخواه شاه بود و او را به آشتی با زن قانونی خود ماری ترز و احتراز از سوگلی بازی تشویق می‌کرد. در تأثیر او لوئی در اواخر عمر مردی سخت دین‌دار شد.

سوگلی‌های لوئی چهاردهم نیز شهرتی دارند. از آن جمله‌اند:

۱. فرانسواز آته نائیس دورش شوا - مارکیز دو من‌تس‌پان - زن زیبایی که لوئی از او دارای هشت فرزند شد و برخی از فرزندان را نیز قانونی ساخت.
۲. لوئیز دو لابوم لوبلان دوشس دولوالیر، زنی تیره و لاغراندام که به همین سبب مورد پسند عصر نبود و در ۱۶۷۴ از کار خود توبه کرد و به دیر (کاریل) پناه برد و تا آخر عمر یعنی ۶۶ سالگی دیرنشین بود و همان‌جا به عنوان بانویی مقدسه درگذشت.

<sup>۱</sup> Gallicisme

<sup>۲</sup> Maintenon

۳. بانوی روسپی صفت نینون دانکلو<sup>۱</sup> که نامش بسیار دهن به دهن می‌گشت.

۴. و سرانجام مادام دو من‌ته‌نون سابق‌الذکر.

تا ماری ترز زنده بود، این زن نزدیکی با شاه را نپذیرفت. پس از مرگ زودرس ملکه، او محرمانه با شاه ازدواج کرد. چرا محرمانه؟ گویا برای آن‌که نمی‌خواست خود را ملکه فرانسه بنامد. چرا ازدواج؟ زیرا نمی‌خواست سوگلی غیرمشروع باشد. پس از مرگ شاه چند سالی با آن‌که مسن‌تر از شاه بود- زنده بود و در بنای «سن‌سیر»، خانه‌ای برای یتیمان ساخت. مردم، به مزاح، نام او را مادام دو من‌ته‌نان یعنی «خانم امروزه»<sup>۲</sup> گذارده بودند. ولی لوئی او را «بانو وقار»<sup>۳</sup> می‌نامید. باید این، زنی ویژه باشد که شاید در اثر ایمان و تعصب مذهبی و خرد و فرهنگ خود توانسته بود در دربار لوئی چنین مقام دیرپای درجه اولی را به دست آورد. به توصیه همین بانو بود که لوئی سرانجام فرمان معروف نانت<sup>۴</sup> را که در زمان هانری چهارم موافق آن به هوگه‌نوها اجازه زندگی و پرستش آزاده داده شده بود، لغو کرد. هوگه‌نوها یا کالوی‌نیست‌ها غالباً سوداگر و پیشه‌ور و صنعتگر بودند و فلج‌کردن آن‌ها فلج‌کردن اقتصاد فرانسه بود. دراگون‌ها یعنی فراشان خشن دربار، به جان این تیره‌روزان افتادند و آن‌ها را با هزاران تحقیر و خواری از فرانسه راندند. این جریان «دراگوناد» نام دارد و پس از سن‌پارتلمی (در زمان کاترین دوم‌دیچی) یعنی کشتار قریب چهل‌هزار هوگه‌نو به هنگام شب که در سدهٔ پیشین رخ داده بود، این دراگوناد یکی از شوم‌ترین مظاهر تعصب کور مذهبی است.

نام دو من‌ته‌نون را این حادثه و حادثه تعقیب ژان‌سه‌نیست‌ها آلوده می‌کند. ژان‌سه‌نیست‌ها در مقابل ژزوئیت‌های پاپ‌پرست، با بخشایش گناهان در اعتراف

<sup>۱</sup> Ninon d'Enclos

<sup>۲</sup> Madame de Maintenon

<sup>۳</sup> Sasolidité

<sup>۴</sup> Édit de Nante

و کفار مخالف بودند و می‌گفتند که آدمیزاد گناه‌آلود است و گناه کسی بخشیده می‌شود که فیض خداوندی شاملش گردد و این کار پاپ و کشیش ژزوئیت نیست. ولی این‌ها یعنی کاتولیک‌ها، به تسامح و اغماض الهی در حق بندگان توبه‌کار تکیه می‌کردند. نظیر این بحث بین متکلمین ما و فرقه مرجیه با دیگر فرق مانند جهیمیه و جهنیه بود، و در کلام مسیحی جایی بزرگ دارد.

در «عصر لوثی» در انگلستان نویسندگان و شاعران بنامی مانند «سویفت» نویسنده مشهور *سفرنامه گالیوور* و دانیل دفو نویسنده رمان معروف *رابینسون کروزوئه* و شاعران معروف میلتون درایدن و فلاسفه و دانشمندان معروف مانند سر ایساک نیوتون و تامس هابس و جان لاک و رابرت بویل می‌زیستند. همچنین باید از کریستیان هویگنس و بندیکت اسپینوزا و گوتفرید ویلهلم لایبنیتس نام برد. شاهانی مانند پتر کبیر روس و فردریک کبیر پروس و شارل دوازدهم سوئد و ملکه کریستینای سوئد و کرامول «لرد حامی جمهوری» نیز از رجال معروف این عصرند. در وهله اول پیدایش این همه شخصیت‌های جالب و نظرگیر شخص را متعجب می‌کند، ولی در واقع جای شگفتی نیست. اروپا از اواسط سده سیزدهم جوشیدن آغازید و چرخش از نظام فئودالی به نظام نو، آغاز شد. این نظام نو را خیال‌بافانی مانند توماس مور، کامپانلا، راجر بیکن، یان هوس، اراسموس، و جوردانو برونو، نظامی آرمانی می‌پنداشتند. بعدها آنچه در دیگ مرموز تاریخ بود، به چمچه آمد. معلوم شد که با رشد علم و تکنیک، بازاریان توسری خورده، به بازرگانان و بانک‌داران و صاحبان صنایع از جهت اقتصادی مقتدر تبدیل شدند. و اشراف لوس که جز دوئل هنری نداشتند در قبال این طبقه فعال و مبتکر و شیاد به تدریج دست به عقب‌نشینی زدند. به‌ویژه آن‌که شاه از بیم اشراف، خود را به این «زمره سوم»<sup>۱</sup> چسباند و از میان آن‌ها کلبرها و

<sup>۱</sup> Tiers Etat

نکرها بیرون آمدند. معلوم شد که نظام اشرافی نمی‌خواهد جای خود را - چنان که ولترها و روسوها و دیده‌روها و مابلی‌های خیال‌باف می‌پنداشتند - به نظام «آزادی، برابری، برادری» بدهد. بلکه می‌خواهد مغازه و بانک را جانشین دژ اشرافی (شاتوموز) و کاتدرال کند.

این چرخش که در اروپا پانصد سال خسته‌کننده به‌طول کشید، چرخش از فئودالیسم به سرمایه‌داری بود. دوران‌های چرخش، دوران‌های تصادم است. گوتبه می‌گوید قریحه در خموشی می‌زاید و خصال بزرگ در غوغا. در غوغای تاریخ خصال بزرگ زاییده شدند و یک سلسله آدم‌های کلاسیک به عرصه آمدند که تنها تقطیر تدریجی در کیمیاگری رازآمیز تاریخ می‌تواند آن‌ها را بسازد.

باری در اواخر عمر، شاه پیر، متکبر و عبوس به مذهب و عبادت گرایید. از سال ۱۷۱۱ تا سال ۱۷۱۳ شاهد مرگ دردآور فرزندان و نوه‌ها و عروسش؛ شاهد تنهایی روزافزون خود در کاخ عظیم ورسای شد.

ولیعهد بزرگ (لوگران دوفن) در ۱۷۱۱ مرد. نوه لوئی به نام دوک دو بورگوندی (لویتی دوفن) دچار بیماری زنش شد که لحظه‌ای بسترش را ترک نمی‌گفت. این زن جوان ماری آده‌لانید نام داشت که خود از بیماری نرسست. دوک شوهرش - تربیت‌یافته نویسنده شهیر، فنلون - دچار بیماری زنش شد و او را در گورستان تنها نگذاشت. همین بیماری به نوه دیگر لوئی، یعنی شارل دوک دو بره‌ی سرایت کرد و او نیز در ۱۷۱۴ مرد. سرانجام پسر هشت ساله، دوفن کوچک یعنی یکی از نتیجه‌های شاه نیز مرد. تنها یک نتیجه ماند که بعدها به نام لوئی پانزدهم بر تخت سلطنت فرانسه نشست و ۵۹ سال (۱) سلطنت کرد. لذا مجموعه سلطنت نیای بزرگ لوئی چهاردهم و نتیجه‌اش لوئی پانزدهم مجموعاً از ۱۶۴۳ تا ۱۷۷۴ است، یعنی روی هم ۱۳۱ سال. گویی تاریخ در ایام این دو تن منجمد شده یا پاستوریزه شده بود. و آن‌ها چنان به حد ذله‌کننده‌ای ماندند که

جان ملت فرانسه را در داخل و خارج (جنگ‌ها) به لب آوردند.

بیهوده نیست که گوته در خطاب به لوئی شانزدهم می‌گوید: «وای بر تو که نوه هستی» (Web dir, dass du ein Enkel bist!).

زیرا لوئی شانزدهم که در ۱۷۸۹ پس از پانزده سال سلطنت گرفتار انقلاب شد، خود بار گناهان کمتری از اجداد را به دوش می‌کشید، البته اگر از هوس‌بازی‌های زنش ماری آنتوانت چشم‌پوشیم.

باری روش لوئی چهاردهم در اواخر عمر، در مقابل مرگ پیاپی عزیزان جوان و کودک، در مقابل شکست‌های وهن‌آور در جنگ علیه متحدان ضد خود، در مقابل تنهایی و ترک‌شدگی معنوی و نفرت عمومی، روش خودداری بود. او می‌دانست که اروپا به تمام جزئیات حرکاتش نگاه می‌کند، و سالن‌ها و کاخ‌ها از نجوای غیبت‌آمیز درباره کمترین ژست او پر است. لذا از خود صلابت و استواری، یا به قول دوک دو سن‌سیمون «Constance» نشان داد. ولی همه این‌ها او را از درون پوک ساخت و به گور برد. «پادشاه خورشید» را در اثر خشم عمومی در خفای از مردم و بی‌سزوصدا دفن کردند. وی دهه‌ها، دهه‌های تمام رذالت و گنبدگی یک خودکامگی اشرافی را در کاخ پرشکوه ورسای و تالارهای عظیمش مانند تالار «چشم‌گاو» (لوئی دوئیف) نشان داده بود. لذا خواه‌ناخواه از بذرافشانان انقلاب انفجارآمیز سال‌های ۱۷۸۹-۱۷۹۴ شد.

ما نمی‌خواهیم از لوئی پانزدهم که او را «محبوب» نامیدند و در شصت و چهار سالگی مُرد چیز زیادی بگوییم، او نیز مانند نیای بزرگش فرانسه را به جنگ‌های متعدد بیهوده کشید و با سوگلی‌های خود مانند مادام دوشاتورو، مادام دوپومپادور، مادام دوپاری، بی‌اعتنا به سرنوشت مردم، فرمان راند. ولی در عصر او نهال تفکر انقلابی روید: ولتر، روسو، منتسکیو، دیده‌رو، هیوسیوس، دولباک و بسیار دیگر تکانی عمیق در اندیشه‌ها پدید آوردند. لوئی پانزدهم که در ۱۷۱۰

شاه شد در ۱۷۷۴ درگذشت. سپس نوه‌اش لئوی شانزدهم در ۱۷۸۹ با موج انقلاب روبرو گردید.

درخشان‌ترین ستاره انقلاب، ماکسیمیلین دو روبسپیر را خود انقلاب در ۱۷۹۴ به زیر تیغۀ برای گیوتین فرستاد. این سیاحت تاریخی را با سخنانی ختم می‌کنم که رومن رولان نویسنده بزرگ عصر ما در نمایشنامه روبسپیر (ترجمه بدرالدین مدنی) آن را به وی در آستانه توطئه قتلش، نسبت می‌دهد. زیرا در این سخنان تمام تراژسم تاریخ کنونی انسان منعکس است. مردی که با پیگیری جسورانه بی‌نظیری به سود مردم و انقلاب و علیه اشرافیت نو و کهن مبارزه کرد، سرانجام با خیانت غدارانۀ نیروهای تاریک تاریخ روبرو شد.

ژوبیه ۱۷۹۴ است. روبسپیر با مردم سخن می‌گوید: «من از گذشته پند گرفته‌ام. آینده را پیش‌بینی می‌کنم. چرا باید به نظام چیزهایی تن در داد که در آن «دسیسه»، مدام بر حقیقت پیروز می‌شود؟ عدالت، یک دروغ است. چرا کنیف‌ترین سوداها جای منافع مقدس بشریت را می‌گیرند؟ چگونه می‌توان شکنجه دیدار این جانیان را، که به‌طور دهشتناک جای همدیگر را می‌گیرند، و جان زشت خود را زیر پوشش پرهیزکاری، و حتی دوستی، پنهان می‌دارند، تحمل کرد؟ وقتی که می‌بینیم که سیل انقلاب، انبوهی از بدی‌ها را، همراه فضیلت‌ها درهم برهم می‌غلطاند، از ترس این‌که هم‌نشینی با مردان هرزه، مرا به پستی بکشاند، بر خود می‌لرزم.

اما اکنون کین خشم‌آلودشان را (که میان من و آن‌ها راه گذرناپذیری پدید آورده است) تقدیس می‌کنم. آن‌ها مرا خواهند کشت... تاریخ به ما نشان می‌دهد که همه مدافعان آزادی زجر کشیده و قربانی شده‌اند. البته ستم‌کنندگان بر آن‌ها نیز مرده‌اند. نامشان به لجن کشیده شده است. اما مرگ، درهای ابدیت را به روی راستان باز می‌کند.»

برای روبسپیر آرزوهایش زود بود. حتی برای ما دویست سال پس از او زود است. ولی سپیده‌ای که دمیده است دروغین نیست. باز هم چند دهه دیگر و آرزوی توماس مونتسرها، جوردانو برونوها و یان هوس‌ها که در شعله‌ها ذغال شدند، به مراتب زیباتر از آنچه که می‌پنداشتند، تحقق خواهد یافت.



## برگی از تاریخ باستانی رُم (دوهزاره پیش: دوران ظهور، عروج و سقوط ژولیوس سزار)

### ۱. به عنوان پیش‌گفتار: رُم و جای آن در زمان

«زمان» تنها یک مقوله (یعنی یک مفهومِ تعمیمی) «فیزیکی» یا «فلسفی» نیست. زمان در عین حال یک مقوله مهم تاریخی است که از خلال سلسله رویدادها و به شکلی لمس‌ناپذیر، بدون بازگشت می‌گذرد. در این آئینه سیال است که جوهر حرکت مشخص تاریخی بازتاب می‌یابد. در این مسیر پر اعوجاج است که «تیک‌تاک زمان» از زایشی به مرگی، از ظهوری به زوالی، کاروان انسانیت را بر یک فرازه جادویی دم‌به‌دم بیشتر اوج می‌دهد.

تاریخ که تبلور ملموس این زمان است، خواندنی و شنیدنی است. بی‌شک گنج زمان تاریخی و تکامل انسانی را پایانی نیست، ولی در تاریخ، زمین «راز خود را می‌گشاید» و آنچه را که ما تصور می‌کنیم امروزی است، گاه در افق دودآلود گذشته‌ای هزاران ساله دیده می‌شود.

تاریخ اگر به صورت انبوهی از نام‌های غریبه، رویدادهای درهم برهم سیاسی و جنگی، فردی و جمعی، شماره‌های پیاپی تقویم‌های مختلف و با لحن خشک

واقع‌نگارانه ارائه نشود و مورخ همراه آتش‌سوزی تاریخ بسوزد، عبرت‌آموز است. گاه شما را در فکر، گاه در غم، گاه در شادی و گاه در حیرت فرو می‌برد. در چنین حالتی، تاریخ گویا از داستان نیز شیرین‌تر و دلکش‌تر است. زیرا درست است داستان هم تاریخی است که می‌تواند باشد، ولی هیچ داستانی قادر نیست نسج بغرنج و همه‌جانبه تاریخ را مانند خود تاریخ عرضه کند. داستان به هرحال آفریده خیال داستان‌نگار است، ولی تاریخ واقعیاتی است که رخ داده و سرنوشت حقیقی آدمی است و از این جهت هنگامی که انسان از کوی گیجی و بی‌خبری و خودشیفتگی جوانی بیرون آمد و چند سیلی آبدار روزگار او را از خواب گرانس برانگیخت، آنگاه در برابر واقعیات تاریخ به خود می‌لرزد و تازه می‌فهمد که از دریچه عشق یک زن و یک مرد به نام پدر و مادر وارد چه عرصه و اویلابی شده است. آن موقع تاریخ با او زمزمه می‌کند.

تاریخ دو گروه از مردان سه‌گانه، که ما آن را تسامحاً «سه فرمانی» نام نهاده‌ایم (تریوم‌ویرات<sup>۱</sup>) و در حدود دوهزار سال پیش (در عصر زوال جمهوری برده‌داری رُم که خود، استبداد گروه مقتدر اشراف سناتور بود) به قدرت رسیدند، از فصول مهم تاریخ است.

ژولیوس سزار و اکتاویان اوگوست شاید خود نمی‌دانستند که جانشینان آن‌ها دیکتاتورهایی ریاکار مانند خود آنها در خرقة «راه آمدن با سنا» و یا هم‌فرمانی با سنا نیستند، بلکه از تیر به بعد، رُم به دوران امپراطوری مطلق و الهی بازمی‌گردد و تا زوال قطعی خود با چنین نظامی که نتیجه زیرکی و بی‌باکی سزار و تدبیر و ریای اوگوست بود ولی مایه تباهی سرپای یک تمدن شد، باقی می‌ماند.

از میان هر دو گروه مردان سه‌گانه پس از رشک‌ها و ستیزها، تنها یک «مستبد» پیروز شد و اعتلای آنها برای بسیاری از ماجراجویان تاریخ نمونه ایجاد کرد.

<sup>۱</sup> Triumvirat؛ حاکمیت سه نفره یا سه‌گانه. در صفحات بعد با محتوای آن بیشتر آشنا خواهیم شد.

چنان‌که ناپلئون اول، ژولیوس سزار را و ناپلئون سوم، اکتاوین اوگوست را تقلید کردند. اگر سزار در طلب قدرت به فتوحات در آن‌سوی رُم -در کشور گُل- پرداخت، ناپلئون اول هم شهرت و افتخار را در فتوحات مصر جستجو نمود. اگر اوگوست به خود می‌بالید که در شهری آجرین زاده شده ولی در شهری مرمرین می‌میرد، ناپلئون سوم نیز از اینکه پاریس را نوسازی کرده و آن را به عروس شهرهای اروپا بدل ساخته، به خود می‌بالید. عشق ناپلئون اول به جنگ‌افروزی، به سزار، و نوسانات ریاکارانه ناپلئون سوم، به اوگوست شبیه است. ما به این شباهت‌های ظاهری که چیزی از سرشت دوران و رجال نمی‌گویند، دلخوش نیستیم. ولی یادآوری آنها را از لحاظ نشان دادن برخی بوالعجیبی‌های تاریخ ناسودمند نشمردیم. می‌گویند: سرمشق‌های بد، مُسری است.

تاریخ رُم -پس از آنکه آنها (رمی‌ها) در ایتالیا به قدرت فائق بدل گردیده<sup>۱</sup> و جانشین تمدن «اتروسک» یا، با فرهنگ‌ترین قبیله غیرایتالیایی ولی ساکن ایتالیا، شدند- از «دوران پادشاهی»، بیش از پانصد سال قبل از میلاد آغاز می‌شود و در ۴۷۵ میلادی، هنگامی که تتودوریک ژرمنی، اوگوستولوس آخرین امپراتور را برمی‌افکند و به علت ویرانی کامل رُم، پایتخت خود را در شهر راونا برقرار می‌سازد -یعنی قریب هزار سال- طول کشید.

در مقایسه با تاریخ کشور ما، این تاریخی است از اواخر ماد تا اوایل ساسانیان. دوران مورد بررسی ما با پادشاهی اُرد (اشک سیزدهم) و فرهاد چهارم (اشک چهاردهم) اشکانی هم‌زمان است.

سراپای تاریخ هزار ساله رُم واقعا خواندنی و شگفتی‌زاست. مورخین نام‌برداری

<sup>۱</sup> لاتین‌ها (از نام لاتینوم جلگه ساحلی در بخش وسطای ایتالیای غربی که در آن رُم بنا شده) به قبیله مسلط بدل شدند و ده‌ها و ده‌ها قبیله دیگر را به تدریج به زیر فرمان رُم درآوردند.

مانند پلوتارک، سالوست، تیت‌لیو، آپین، سوتینوس و گاه خود امپراتوران (به‌ویژه مانند خود سزار و اوگوست) دربارهٔ این عصر نوشته‌اند و کوهی آثار و اسناد باقی است و به مراتب از تاریخ هم‌دوران با کشور ما به شکل موثق‌تر و مفصّل‌تر روشن است. در خور قیاس نیست.

به‌ویژه ژم‌شناسانی که به علمیت تاریخ معتقدند و نظام درونی حوادث را دریافته‌اند و آن را در مجلّدات مفصلی پرداخته‌اند، الحق شما را با دنیایی گمشده ولی غریب، وحشی، متمدن، درخشان و خونین آشنا می‌سازند که گاه موی را بر تن راست می‌کند.

ژم بیش از یونان فراز و نشیب جامعهٔ برده‌داری جهان‌خوار و کلاسیک را عرضه می‌کند. ژمی‌ها با علاقه و هیجان، فلسفه و ادبیات و تدابیر سیاسی و شیوهٔ زیست یونانی را فراگرفتند و گرچه در بسیاری از مباحث این فرهنگ به پای استاد نرسیدند، ولی در سیاست و حقوق، شهرسازی، امور نظامی و کشاورزی و ایجاد وسایل ارتباط و آبراهه‌های بزرگ، بسی جلوتر راندند.

ادبیات لاتین نیز نمایندگان برجسته‌ای مانند ویرژیل و هوراس و اُوید و ژووه‌نال و پلین و سیسرون و بسیار دیگر، و فلسفه رواقی و التقاطی این کشور نمایندگانی مانند مارکوس اورلیوس، سینکا، لوکرتیوس کار و نظایر آنها عرضه داشت که شاگردان خوبی برای هم‌تاهای یونانی خود هستند.

کیش اساطیری و بت‌پرستانه «پاگانیزم»<sup>۱</sup> که بسیار موازی اساطیر یونانی است به شکوه و جلال فراوان رسید و معابد و تندیس‌ها، ژم را پوشانید و خدایان، برده‌داران متفرعن را با همه قساوت و غرورشان در پناه گرفتند. این کیش، نخست در برابر «مهرپرستی» (میترائیزم) ایرانی و سپس و به‌طور نهائی در مقابل کیش مسیحیت، که ملکوت خدا را در روی زمین وعده می‌داد، شکست خورد.

<sup>۱</sup> Paganisme

مسیحیت را به عنوان واکنش فکری-عاطفی در مقابل پاگانیزم، فضای آرزو و نبرد برای خلق (پلب) و به‌ویژه بردگان و قبایل غیررومی پدید آورد و کمتر محصول یهودیه است که محصول جهان رومی.

یونانیان شاید به حق مدعی هستند که آنها مسیحیت را بدین پایه و مایه رساندند. جامعه رُم از جهت حجم تولید پیشه‌وری و کشاورزی و تکنیک نظامی و کشتی‌سازی، بر جوامع برده‌داری آسیا و اروپا بسی پیشی گرفت و بازرگانی در این دولت جهانی به رونقی بی‌سابقه، و ثروت و تجمل به اوجی جنون‌آمیز رسید. و این خود عادی است. رُم از غصارة شهرهایی مانند آتن، پرگام، اسکندریه، انطاکیه و از ارثیه مدنی ده‌ها و ده‌ها قوم آسیایی و افریقایی و قبایل ژرمنی و اسلاو می‌مکید و نبوغ خود را بیشتر در سازماندهی و ارتش‌کشی نشان می‌داد.

این تمدن با شکوه و برای عصر خود خیره‌کننده (چیزی شبیه ایالات متحده امریکا در عصر ما)، محصول خون و عرق خلق‌ها و تاول‌های سرانگشتان و پینه کف دست‌های صدها و صدها هزار برده بود که سرنوشت اشک‌بار و گمنام آنها به ندرت در صفحات تاریخ باقی مانده است: رفته با باد زمان و زوال!

بدین‌سان تاریخ رُم تاریخ یک عالم است که خدایان خلق، و سرانجام منهدم کردند. چیزی در حدود ۳۳ تا ۳۴ نسل انسان، از متنوع‌ترین منشاءها در این تمدن و در عرصه‌ای از ارمنستان تا شبه‌جزیره ایبری، از انگلستان (آلیون)<sup>۱</sup> تا صحراهای «نومیدی»<sup>۲</sup> زیستند و عواطف و سرشت‌ها و سرگذشت‌های خود را داشتند و سرانجام بی‌آنکه بیشترشان کمترین اثری بر جای گذارند، در مفاک هلاک افتادند.

<sup>۱</sup> Albion

<sup>۲</sup> Numidie صحاری شمال آفریقا

اما دورانی که ما در این مختصر بدان خواهیم پرداخت دوران اوج تمدن لاتینی رُم است که در پس ظاهر طلاکاری آن، فساد، و در پشت برج و باروی آهنین آن، پوکی یک جامعه ستم‌گر برده‌داری نهان بود. این جامعه هم‌اکنون از سلاخی بردگان شورش و رذالت‌های دوران دیکتاتوری سیلا بیرون آمده بود و هم‌اکنون به سوی ستم‌شاهی وحشتناک تیر و کلود و کالیگولا و نرون می‌رفت و خطوط انهدام بر چهره غازه آلوده‌اش آژنگ می‌افکند.

تاریخ به‌مانند باغ بزرگ و انبوهی است پر از جاده‌ها و قلمستان‌ها، و استخرها و فواره‌ها و مجسمه‌ها و گلزارها و زمین‌های بکر و شخم‌زده و درخت‌زارهای انبوه و هرس نشده که هرکس از آن با تأثرات خاص خود بیرون می‌آید.

درباره رُم، یک کوه دماوند کتاب نوشته‌اند و اکنون این برگ‌های معدود که نگارنده عرضه می‌کند با اغلاط و نقائص آن در برابر این کوه چه سنگی دارد؟ ولی هرکس خاقانی‌وار می‌خواهد با «دل عبرت‌بین» بر این ویرانه‌ها بنگرد و آن را از زبان خود روایت کند: روایتی است از دیگران ولی گاه حدیثی است از نفس.

ایجاز همیشه به معنای تهی بودن انبان روایت گر نیست.<sup>۱</sup> این نغمه دیگری است درباره یک گورستان کهن که در آن نسل‌ها زیر آوارهای خون و شعله به خاکستر بدل شده‌اند؛ گاه برده‌ای مانند اسپارتاکوس و گاه فرمان‌فرمای آسمان

<sup>۱</sup> به معنای سرخاب

<sup>۲</sup> خوانندگان وارد متوجه خواهند شد که برای نگارش یک وجیزه، اگر آن وجیزه نخواهد تکرار مکرر باشد و چیزی به خواننده بدهد، چه اندازه جستجو و اندیشیدن، دریاست [ضروری] است. مدت‌ها طول می‌کشد تا شما بتوانید از فراز تلی، جهان گم‌شده را سراپا ببینید و کیفیت ویژه‌اش را دریابید. این وجیزه به همراه چندین نوشته دیگر نویسنده درباره یونان و دیگر خلق‌های باستانی و سده‌های میانه و میهن ما ایران، شاید درک ملموس او را از سرنوشت انسان - هم به عنوان انسان اجتماعی و هم به عنوان انسان نوعی - در یک بافت واحد، نشان دهد. البته اگر خواننده بتواند این نوشته‌های فلسفی - تاریخی مرتبط را یک‌جا بخواند.

نژادی مانند اکتاوین اوگوست.

اینک پرگویی کافی است! به سر مطلب برویم!

## ۲. ساختار دولتی و اجتماعی جمهوری برده‌داری در رُم باستان

جمهوری برده‌داری در رُم باستان، به‌ویژه در این عصر که ما در نوشته حاضر با آن سروکار می‌یابیم، با ساختار یونانی تفاوت‌های بسیار دارد.

جمهوری البته برای بردگان نیست. خلق (پلب) که هم در پایتخت و هم در ولایات ایتالیا (مونی‌سیپ‌ها)<sup>۱</sup> ظاهراً آزاد است و باید از «موهب» جمهوری بهره‌مند شود، دچار انواع محرومیت‌هاست. پخش گندم و پول در میان بخش کوچکی از آنها، دادن ولیمه‌های دولتی و اجازه شرکت در سیرک و تماشای گلادیاتورها، به صورت رایگان (Pame et circenses) تنها سهمی است که از کار بردگان و غنایم عظیم جنگی نصیب آنها می‌شود.<sup>۲</sup>

زندگی بسیار مرفه و مجلل مادی، از آن اشراف (پاتریت‌سی) است که در گردونه‌های طلایی، با هزاران برده به سوی ویلاهای باشکوه خود می‌روند.

رُم را بدین نحو اداره می‌کردند: اعضاء «کُمیس»<sup>۳</sup> یعنی اجتماع مردم برای انتخاب هیئت مدیران جامعه (ماگیسترها = استادان، در مجموع ماگیسترات) در «کوربات‌ها» و «ستوریات‌ها» و «تریوت‌ها» که واحدها و حوزه‌های انتخابی بود، ماگیسترات را «برمی‌گزیدند».

در جریان انتخاب ماگیسترات جنجال‌ها در می‌گرفت. چنان‌که در همین عصر

<sup>۱</sup> Municipe

<sup>۲</sup> Pame et circenses یعنی نان و سیرک (مانند نان و گوشت در حکومت‌های ما)، مهم‌ترین دغدغه دولت بود. سهمی که مردم به‌طور رایگان از کار بردگان به‌دست می‌آوردند، همین «گندم» و اجازه تماشای سیرک بود.

<sup>۳</sup> Comitium

مورد بررسی ما، بین کلودیوس<sup>۱</sup> و آنیوس میلو<sup>۲</sup> چنان جنگی بر سر سبقت در انتخاب ماگیسترات درگرفت که سینا با هراس، پمپه را به نام «کنسول یگانه = کنسول سینه‌کلیگا یعنی کنسول بدون همکار» انتخاب کرد تا شورش را بخواباند. این وضع از آنجا ناشی می‌شد که پاتریسین‌ها همه، تعداد کثیری غلامان مسلح داشتند. بین مردم فقیر که شمارشان کم نبود، با تقسیم نان و چند «سیس‌ترس»<sup>۳</sup> که نوعی واحد پولی است و وعده‌های مردم‌فریبانه دربارهٔ اصلاحات، می‌شد به سود خود یا نامزد انتخاباتی خود، آنها را تبلیغ کرد و جذب نمود.

ماگیسترات از اعضاء زیرین تشکیل می‌شد:

۱. ادیل<sup>۴</sup> که ناظر بر بازی‌های عمومی، تقسیم خواربار، نظارت بر ابنیهٔ عمومی و نگهداران و در واقع پلیس شهر بود. پمپه نخستین آمفی‌تاتر سنگ‌ساختهٔ رُم را به‌وجود آورد و تماشای بازی‌های عمومی چنان‌که گفتم کار مردم بیکاره رُم بود. در آنجا ناظر کشتن یک گلادیاتور، گلادیاتور دیگر را، یا کمی دیرتر، دریدن شیران، یک متهم به مسیحیت را، می‌شدند و نعره شادی بر می‌کشیدند. (تعداد آن‌ها در زمان سزار، به ۶ تن رسید).

۲. کستور<sup>۵</sup> ناظر بر گردآوری مالیات؛ مستوفی (تعداد آنها در زمان سزار به ۴۰ تن رسید).

۳. پره‌تور<sup>۶</sup> (در لغت یعنی پیشرو) ناظر بر نظم شهر و داوری‌های بین شاکیان بود و می‌توانست تا ۱۲ لیکتور<sup>۷</sup> همراه داشته باشد. پره‌تورها به شهری (ثورین)

<sup>۱</sup> Claudius

<sup>۲</sup> Annius Milo

<sup>۳</sup> Sesterce

<sup>۴</sup> Aedil

<sup>۵</sup> Quaestor

<sup>۶</sup> Praetor

<sup>۷</sup> Lictor



و روستایی (پره‌گرن) تقسیم می‌شدند. اگر کسی پره‌تور یک ایالت رومی خارج از ایتالیا بود، «پره‌تور» نام داشت. پره‌تورها بعدها کسب قدرت کردند و گارد امپراطوری شدند و باز هم بر قدرت آنها (مانند اتابیکان ما) افزوده شد و امپراطور انتخاب می‌کردند. (تعداد آنها در زمان سزار به ۹۶ تن رسید).

۴. کنسول: این یک ماگیستر مهم و دارای فرمانداری عالی و از آن‌جمله فرماندهی ارتش بود. معمولاً یک همکار (کُلِگا = Collega) برایش انتخاب می‌کردند و گاه کنسول منفرد بود و از میان رجال عمده انتخاب می‌شد. پروکُنسول، دارنده همین مقام در ایالت رومی خارج ایتالیا بود. مثلاً ژولیوس سزار، پروکُنسول ایالت گُل<sup>۱</sup> شد که تقریباً فرانسه کنونی است.

۵. تری‌بون<sup>۲</sup> مأمور دفاع از حقوق افراد و جامعه رمی و نوعی وکیل عمومی و دارای حق وتو و مصونیت بود و تعدادشان به ده نفر می‌رسید.

۶. سرانجام سنسور<sup>۳</sup> که به آمارگیری و دریافت خراج و نظارت بر منع منکرات و حفظ اخلاق عمومی می‌پرداخت. حتی از زمان اتروسک‌ها، آمارگیری<sup>۴</sup> به قصد خراج رواج داشت.

با توجه به آنکه ماگیسترات «انتخابی» و از میان اشرافیت و در مجموع دارای این همه اختیارات و تعداد آنها نیز بسیار بود، می‌توان به قدرت این نهاد مهم پی برد.

نهاد مهم دیگر مجلس سنا یعنی مجلس سال‌مندان و ریش‌سفیدان بود که در زمان ژولیوس سزار تعدادشان از ۹۰۰ نفر هم تجاوز کرد.

سنا دارای یک هیئت متولیان بود که «الیگارش» سنا نام داشتند و قدرت در دست آنها متمرکز بود و از ثروتمندترین رجال با نفوذ رُم مرکب بودند. معمولاً

<sup>1</sup> Gallia

<sup>2</sup> Tribun

<sup>3</sup> Censor

<sup>4</sup> Census

پره‌تورها و کستورها و دیگر ماگیسترهای نظامی بودند و از این جهت عنصر میلناریستی همیشه و از همان اوایل پیدایش در رُم سیطره داشت. چون در جمهوری برده‌داری رُم عملاً قدرت حاکمه از آن الیگارشی سنا بود، آنها با حاکمیت فردی شاه یا امپراطور موافقتی نداشتند، ولی تا جایی که امپراطور یا دیکتاتور مقام خود را از آنها می‌گرفت و آنها را به رسمیت می‌شناخت، آنها نیز مانند سِنای زمان پهلوی اطاعت می‌کردند ولو همه اینها به کلی ظاهری و ریاکارانه باشد.<sup>۱</sup>

در سنا نطق و خطابه، افزار اساسی بود. خطیب ثروتمند و جسور و فصیح می‌توانست سخت گل کند. چنان‌که در دوران مورد بحث ما سیسرون در چنین وضعی بود. البته به شرطی که خطیب، مانند سیسرون، سخنگوی الیگارشی باشد. حزب محافظه‌کاران<sup>۲</sup> در سنای رُم نفوذی ژرف داشت و از ثروتمندترین برده‌داران تشکیل می‌شد.

نهاد مهم دیگر، لژیون‌های ارتش پرآوازه رُم بود که از واحدهایی مانند «کوهورت»<sup>۳</sup> تشکیل می‌شد و فرماندهانی مانند امپراطور (سپهسالار کل)، شی‌لیارک (هزار بد) و ستوریون (فرمانده صد تن) و غیره داشت. ارتش و فرماندهانش از زمان سیلا در سازواره جمهوری رُم رخنه کردند و آن را به سوی نظامی‌گرایی بردند، تا جایی که قدرت کامل را انحصاراً به دست گرفتند و بقیه را به اطاعت محض واداشتند. در واقع نیم اخیر تاریخ رُم، تاریخ اعتلای نظامیان علی‌رغم مردم است.<sup>۴</sup>

<sup>۱</sup> آلمانها می‌گفتند: بگذار شاه خودکامه باشد، به شرط آنکه میل ما را برآورده کند:  
Und der könig absolut, wenn er unseren Willen tut!

<sup>۲</sup> Optimat  
<sup>۳</sup> Cohort

<sup>۴</sup> در نیم اول ما شاهد بسط حقوق شهروندی از اشراف به پلب، از رُم به ایالات و بالا رفتن نقش مردم در حکومت هستیم. پس از سیلا به این دوران خاتمه داده می‌شود کوشش سنا برای حفظ شخصیت خود عملاً به صفر بدل می‌گردد.

نهاد دیگر معبد بود که کاهن اعظم<sup>۱</sup> بر رأس آن قرار داشت و دارای اوقاف وسیع و کارگزاران زن و مرد و معابد و تندیس‌های باشکوه خدایان و مراسم و جشن‌های پرهلهله و شگفت‌انگیز بود. در دوران مورد بحث ما، ژولیوس سزار که خود را از نپیرگان ونوس الهه زیبایی و فرزند خدا می‌دانست، تا مدتی که هنوز به قدرت نظامی و سیاسی کامل نرسیده بود، از این جهت شخصیت (یا بهتر بگوییم ادعای خود) سود می‌برد.

بعدها خود ژولیوس سزار مقام امپراتور و کهنانت عظمی را در هم آمیخت و سلطنت الهی به سبک پادشاهان شرق، مانند بطلمیوس مصر و میتراذات بنتس<sup>۲</sup> در آسیای صغیر و شاه پارت در ایران به وجود آورد و مرکز کل و واحد همه نیروها شد. ژولیوس از همان جوانی در خودخواهی و جاه‌طلبی بی‌نظیر بود. این ارثیه وی پس از کشته شدنش در رُم باقی ماند.

شهر رُم که زمانی تا یک میلیون جمعیت داشت (پدیده‌ای در سراسر جهان آن روز به کلی بی‌نظیر) کوی‌های اشراف‌نشین و محلات وسیع، مرکب از کومه‌های چوبی و حصیرین بیشتری داشت. زمانی اکتاوین اوگوست گفت من در شهری آجرین زاده شدم و اینک در شهری مرمرین می‌میرم. این البته یک غلو است. مرمرین برای که؟ این شهر مرکز امپراتوری عظیمی بود از ارمنستان تا اسپانیا، از انگلستان تا مصر و نومیدی. لاف و گزاف فرمانروایان رُم این بود که چه اندازه خاک، چند شهر، چه اندازه جمعیت، چه میزان خراج یا فتوحات بر امپراتوری افزوده‌اند.

شباهت زیادی بین این امپراتوری مقتدر و مشعشع برده‌دار که از مثنی درشت و مغزی متفرعن و قلبی بی‌عاطفه برخوردار بود، و امپراتوری سرمایه‌داری امروزی ایالات متحده امریکا وجود دارد. رُم در اثر همین شیوه خود سرانجام

---

<sup>۱</sup> Pontifex Maximus

<sup>۲</sup> Pontus

نابود شد، ولی امریکا علی‌رغم یادآوری مکرر مورخ بورژوازی انگلستان آرنولد توین‌بی، از این سرنوشت عبرت نمی‌اندوزد. تاریخ تازیانه خود را بر چهره‌اش فرود خواهد آورد. باید افزود که نمی‌تواند هم، عبرت بیاندوزد: چرخ در آن سمت می‌گردد که قوانین ساختار اجتماعی آن را می‌گردانند.

آنچه درباره ساختار جمهوری رم باستان گفتیم کوتاه و ناقص است، ولی متأسفانه در منابع متعدد به زبان‌های مختلف که در دسترس بود، پی بردن به همین اندازه، جست‌وجو و کندوکاو فراوان لازم داشت. به احتمال قوی در کتب تألیفی و ترجمه‌ای ما، جایی، بسی بیشتر و کامل‌تر از این‌ها هست، و نگارنده کار مکرری را در سطحی نازل‌تر انجام داده است، ولی به هر صورت خواننده اکنون می‌داند با چه «جانوری» سروکار دارد و شناسنامه این دولت کهن در دست اوست و رویدادهایی را که از آن سخن خواهیم گفت در چارچوب مشخص آن خواهد دید.

این را نیز بیافزاییم که طبقات اصلی جامعه رمی، پاتری‌سین‌ها (اشراف)؛ شوالیه‌ها (نجباء درجه دوم)؛ پلب (شهروندان آزاد)؛ دهقانان وابسته به مالک یا ناوابسته ولی آزاد؛ و سپس انبوه عظیم بردگان صنعت‌گر، کشاورز و خدمت‌کار و ملوان و عمله و بنا و ارتشی بودند و این بردگان از همه طبقات دیگر پرموده‌تر بودند و عذاب آسمان آنها را در ژرفای مذلت و بی‌مفری، خرد می‌ساخت.

### ۳. سناتور و خطیب ارتجاع برده‌دار - سیسرون

مارکوس تولیوس سیسرون<sup>۱</sup>، یک وکیل مدافع از شهر آرنیوم، ۱۰۶ سال قبل از میلاد مسیح تولد یافت. ۴۳ سال قبل از میلاد در شصت و سه سالگی به فرمان آنتوان - دوست نزدیک ژولیوس سزار - برای کین‌توزی از خون دوستش (لااقل

<sup>۱</sup> Marcus Tullius Cicero

به ظاهر) به قتل رسید. وی ستیغ فصاحت و بلاغت در زبان لاتین است، ولی می‌گویند با وجود جاه‌طلبی شدید و عشق به سیاست ارتجاعی، در این امر آن چالاکي را نداشت که در شیواگویی و شیوانویسی.

چیزی که مایه شهرتش شد، مقام وکالت و کستور (مستوفی) بودن او نبود، بلکه در اثر افشاءگری جسورانه‌اش درباره بی‌رویی یک «پروپرتور»<sup>۱</sup> (که مأموران اجراء دادگستری بودند) به نام «ورس»<sup>۲</sup>، نامی در کرد. پره‌تورها در خود ایتالیا و پروپرتورها در ایالات متعلق به روم باستان (یا رُم باستان)<sup>۳</sup> مشغول کار بودند. ورس در سی‌سیل این مقام را داشت. تا امروز هم سی‌سیل به سود مافیا با مأموران دادگستری ساخت و پاخت می‌کند.

آن‌چه که به‌ویژه سیسرون (در تلفظ امروزی ایتالیایی: چی‌چرو) را بسیار مشهور ساخت، نقشی بود که وی در جریانی ایفا کرد که به «توطئه کاتی‌لینا»<sup>۴</sup> معروف شده است. معمولاً منابع بورژوازی، [در این مورد] از «توطئه»<sup>۵</sup> و مواضعه سخن می‌گویند، حال آن‌که این، خلاف واقع است. سیسرون در افشاء، خواست خود را مدافع نظم و قانون و دموکراسی سناتورهای برده‌داری معرفی کند؛ دروغ می‌گفت و هدف سودجویانه دیگری داشت.

لوسیوس سرگیوس کاتی‌لینا، از خاندان پاتریسی (یا اشرافیت) کهن رُم، و جوانی علی‌رغم منشأ خود - تنگ‌دست بود. وی گروهی از اشرافیت و شوالیه

<sup>۱</sup> Propretor

<sup>۲</sup> Verres

<sup>۳</sup> برخی مؤلفان واژه «روم» را برای کشور رُم باستان و «رُم» را برای پایتخت برگزیده‌اند. در نوشتار کلاسیک تاریخی و ادبی، رُم معمولاً نام آسیای صغیر بیزانس است، مثلاً در نام جلال‌الدین رومی، (رومیتة الصغری). چون تکلیف هزارها از این نوع واژه‌ها و اسامی در فارسی به علت نبودن مرجع جمعی رسمی معلوم نیست، لذا ما وسواس آکادمیک به خرج نمی‌دهیم و حال آنکه نظر مرجع خود را داریم ولی آن را از خوف برانگیختن بحث‌های زائد برای زمان ما، مطرح نمی‌کنیم.

<sup>۴</sup> Catilina

<sup>۵</sup> Conjuratation

های مقروض و ناخرسند را، که از تاخت و تاز سنا و الیگارشلی آن رنج می‌بردند، گرد آورد و برنامه‌ای برای نبرد آماده کرد. تنظیم قانون جدید ارضی، الغاء الیگارشلی ثروت‌مند و مقتدر سنا و لغو بدهی‌های اشراف، از خواست‌های او بود. به کاتالینا، نه تنها اشراف جوان و تنگ‌دست و شوالیه‌های فقیر، بلکه گروه انبوهی پلب و حتی بردگان و انواع محرومان - که در شهر عظیم، بسیار بودند - روی آوردند.

سیسرون یک سلسله سخن‌رانی‌ها در افشاء کاتیلینا و تشویق سنا به امحاء او و طرف‌دارانش دارد که در فرانسه به "Catallinaire" معروف است. سألوست، مورخ رومی و معاصر سیسرون، این خطابه‌ها را در کتابش می‌آورد.

سیسرون برای ارباب سنا و جامعه رُم، کاتیلینا را به انواع گناهان ممکنه متهم ساخت. ما امروزه در پراتیک سیاسی کشورهای امپریالیستی و کسانی مانند گوبلز، این نوع افترا زنی‌های عجیب و غریب و بی‌باکانه را می‌بینیم و لازم نیست به‌راه دور برویم. افتراء حربی دوزخی غریبی است!

سیسرون گفت که مواضع‌گران، تحت ریاست کاتیلینا می‌خواستند شهر رُم را در ۱۲ نقطه به آتش بکشند. و شهروندان محترم و بزرگوار رُم را دستگیر کرده سر ببرند. سپس هر تبه‌کاری‌ای که ضرور دانستند انجام دهند تا نقشه خود را از پیش ببرند.

این واقعیتی است که کاتیلینا قصد یک کودتای نظامی داشت، ولی بر اثر طرز تفکر اشرافی، ابدأ نمی‌خواست به بردگان تکیه کند و تنها او را می‌توان نماینده جناحی از دمکراسی رُم دانست که واکنش علیه الیگارشلی را ضرور می‌شمرد.

سنا سیاست گام به گامی را درباره کاتیلینا دنبال کرد. ابتدا به او اجازه داد با جمعی از هوادارانش به جایی نزدیک شهر فلورانس حالیه (دره Pistorio) برود. در همان ایام سیسرون با زور از انتخاب شدن کاتیلینا جلوگیری کرد. سیسرون

می‌دانست که او مورد حمایت تریبون با نفوذ بستیا<sup>۱</sup> و ژولیوس سزار است، با آنکه هنوز به قدرت بعدی نرسیده بود از خاندان الهی و مذهبی محسوب می‌شد و مورد حرمت باورمندان بود. سیسرون می‌دانست که مردم به کاتی‌لینا رأی خواهند داد. لذا مرد فرومایه‌ای به نام مورنا<sup>۲</sup> را که نظایرش در هیچ‌جا کم نیستند، مأمور کردند با پول، «رأی‌خری» کند. این هم شگردی است که هنوز در جهان برنیفتاده است. وقتی رشوه‌دهی‌های مورنا در سنا فاش شد، سیسرون با استفاده از فصاحت استدلالی و قضایی خود در نطقی به نام (Pro Murena) از او دفاع کرد و خود روز انتخابات جامه رزم بر تن کرد و زره پوشید و در میان جمعی جوانان مسلح اشرافی با زرق و برق تمام به میدان مارس محل انتخابات آمد و به هر صورت موفق شد و کاتی‌لینا انتخاب نشد.

به دستور سنا، سران «توطئه» اعدام شدند و آنتونیوس (آنتوان) یکی از کنسول‌های رُم و عضو ماگیسترات مأموریت یافت به پناهگاه کاتی‌لینا برود و او را با سه‌هزار تن هوادارانش بکشد! «توطئه» با پیروزی کامل سیسرون خاتمه یافت. سنا برگزاری سور و سرور یک‌ماهه را به مناسبت رهایی از این «توطئه» در سراسر روم اعلام داشت. ولی مردم خاطره کاتی‌لینا را گرامی داشتند و به کوی اشرافی «پالاتین»<sup>۳</sup> یورش بردند و کاخ جناب سناتور سیسرون را با خاک یکسان کردند.

از آنجا که ژولیوس سزار در این جریان مخالف سیسرون بود، سیسرون کینه او را به دل گرفت و بعدها که سزار به دیکتاتور مطلق رُم مبدل شد، سیسرون در ظاهر با سزار کنار آمد، ولی به اصطلاح «در دفاع از جمهوری» غیرمستقیم در مواضعه علیه جان سزار دست داشت و سزار را در داخل یا روی پلّه‌های سنا

<sup>۱</sup> Bestia

<sup>۲</sup> Murena

<sup>۳</sup> Palatin

کشتند.

علت کین نهایی سیسرون به سزار فراوان بود: سیسرون به سزار که به فتوحات و «افتخارات عظیم» دست یافته بود، رشک می برد. مورخ یونانی آپین<sup>۱</sup> می گوید سزار را شوالیه های مخالف سیسرون به حد خدایی می پرستیدند. زیرا این شوالیه ها خاطره رفتار سیسرون و سزار را در جریان کاتی لینا در یاد داشتند و سیسرون را کسی می دانستند که دُرهای سخن خود را در پای خوکان الیگارش می ریزد و از رئیس سنا (کاتولوس) و اہتیمات های مرتجع حمایت می کند.

در جریان «سه فرمانی» اول (تریوم ویرات)، سیسرون که چند بار موضع سیاسی خود را فرصت طلبانه عوض کرده و در این اواخر خود را هوادار سزار «نشان می داد»، جانب اکتاویان را علیه آنتوان (آنتونیوس) گرفت. آنتوان درصدد کشتنش برآمد. سیسرون دست به فرار زد. آدم کشان آنتوان او را به دام افکندند و به قتل رساندند.

سیسرون یکی از مشاہیر روشنفکران دوران بردگی است که به علت باقی ماندن سخنرانی ها، مکاتبات، رساله های فلسفی اش و اینکه مورخان هم عصر دربارہ اش بسیار نوشته اند، زیست نامه اش کاملاً روشن است.

با اطلاع کمی که نگارنده به علت عدم تحقیق وسیع از او دارد، قادر نیست جهان درونی سیسرون را و اینکه چه انگیزه هایی او را به اقداماتش برمی انگیزد، با وثوق و اصالت، برملا سازد. احتمالاً در نوشتار هم وطنانش و دیگران، در این باره سخن بسیار است.

آنچه که مسلم است و از جمله مورخان آن عصر تصریح می کنند، منفور بودن عمومی سیسرون است. زیرا این مرد دانشمند و فصیح، خود را به قدرت و طلا فروخته بود. شاعری در حق عنصری، نکوهش گرانه می گوید:

<sup>۱</sup> Appian



شنیدم که از نقره زد دیگدان ز زر ساخت آلات خوان عنصری طبیعی است روشنفکری که مدافع ظلم و برده پول باشد، و گاه با کاتولوس، گاه با سزار و گاه با اوگوست بندوبست کند، در نزد ستم‌دیدگان و محرومان جامعه منفور می‌شود، به‌ویژه که در این کار راه خودشیرینی یا وقاحت را هم ببیماید. سیسرون زمانی دشمن سزار بود. بعد با او کنار آمد و از اکتاویان اوگوست علیه همان آنتوانی حمایت کرد که به‌خواست او، کاتی‌لینا و سه‌هزار حامی او را قتل‌عام کرده بود. بلاغت و دانش سیسرون چگونه می‌تواند او را از این لگه‌های گجسته و خون‌آلود رهایی دهد؟

#### ۴. سه فرمانی نخستین (تریوم ویرات اول) و فرجامش

این، بیش از همه لوسیوس کزنه‌لیوس سیلاً (یا سولا) (از ۱۳۸ تا ۷۸ قبل از میلاد) است که به سزار و اوگوست آموخت که در لباس حمایت از سنا می‌توان به دیکتاتوری نامحدود دست یافت و مردم همان‌طور که زمانی نتوانستند از گراکوس‌ها دفاع کنند، از ماریوس‌ها هم نتوانستند، و سیلاً جاده اقتدار را به آسانی پیمود و یک سال پیش از مرگ خود (۷۹ ق.م.)، ناگهان در عین قدرت، به رأی خود، استعفا داد. این هم نوعی تظاهر بود که: «من آنچه می‌خواهم می‌کنم».

پس از سیلا مدعیان قدرت زیاد شدند. اول به صورت سه فرمانی (حاکمیت سه‌نقره) سرکار آمدند و سپس یکی از آنها تمام قدرت را ربود.

سه فرمانی نخست از پمپه و کراسوس و سزار، و سه فرمانی دوم از آنتوان و لی‌پید<sup>۱</sup> و اکتاویان (اوگوست) تشکیل می‌شود. حاکمیت این افراد را گاه

سه سر» و گاه «دیکتاتوری جمعی» نیز می‌خواندند.

کراسوس ثروتمندترین برده‌دار بی‌رحم رومی بود و کینوس پمپه (مشهور به پمپه بزرگ)<sup>۱</sup> مهم‌ترین ملاک رُم، با ژولیوس سزار کنار آمدند که ثروت و مکتب آنها را نداشت، ولی خود را نبیره ونوس می‌شمرد و «پونتیف بزرگ»<sup>۲</sup> یعنی کاهن اعظم بود و در زیرکی و دلاوری و نیروی نویسنده‌گی مردی جالب به حساب می‌آمد.

اعتلای رجال رومی معمولاً در کسب افتخارات جنگی بود. پس از مرگ سیلا، یکی از طرفداران ماریوس که مخالف سیلا بود، به نام سرتوریوس<sup>۳</sup> در اسپانیا دست به قیام می‌زند. پمپه از ۷۶ تا ۷۳ ق.م. یعنی به مدت قریب چهار سال با او می‌جنگد. این امر بر شهرت و نفوذ پمپه می‌افزاید. سیسرون می‌کوشد به پمپه و کراسوس که مردان مقتدر رم بودند نزدیک شود تا هم خود را در امور، مؤثرتر سازد و هم سنا را به دنبال خود بکشد. به علاوه پمپه به نظر سیسرون می‌توانست مرد نیرومند رژیم سناتوریل باشد.

حادثه‌ای که باز هم بر شهرت و محبوبیت پمپه در نزد مردم افزود، پیروزی‌های او در نبرد علیه دریا زنان بود. دریا زنان، استخر نیل‌گون «مدیترانه» را پر کرده بودند. سفر و بازرگانی دشوار شده بود. پمپه با ناوگان خود به دنبال دریا زنان افتاد و مدیترانه را از وجود آنها گندزدایی کرد. این عمل پمپه طنینی نیرومند یافت.

از سرداران رُم، لوکولوس (که به لذیذخواری شهرت دارد) رقیب پمپه بود. لوکولوس با میترادات (مهرداد) پادشاه بنطس - یعنی نواحی دریای سیاه -

<sup>۱</sup> زیرا پسرش هم کینوس پمپه نام داشت و در جنگ‌های انتقام‌جویانه در اسپانیا علیه سزار نامی در کرد لذا بزرگ به معنای بزرگ‌تر، ارشد، سال‌مندتر است.

<sup>۲</sup> Pontifex Maximus

<sup>۳</sup> Sertorius

جنگیده بود، ولی به کامیابی نرسیده و سپاه رُم از او رنجیده بود. میترادات خود را برای نبرد با رُم مجهز می‌ساخت که پمپه به سرزمینش تاخت و او را از آسیای میانه راند. میترادات از ناچاری به شبه‌جزیره کریمه (قریم) پناه برد. ولی پسرش به نام فارناس (یا فارناکوس) به هوس شاهی، با پمپه ساخت و پدر را به او فروخت. میترادات از اندوه این بدبختی خود را در سال ۶۵ ق.م. کشت.<sup>۱</sup>

پمپه پس از امحاء قدرت میترادات، خود را سرداری مدبر و سیاست‌مدار نشان داد. ارمنستان را خراج‌گزار رُم کرد، سوریه و یهودیه را به تصرف درآورد و به رُم ملحق ساخت. به گفته مورخان، ۲۲ پادشاه را شکست داد و ۱۵۳۸ شهر را فتح کرد و ۱۲ میلیون نفر را به اطاعت پرچم رُم درآورد.

معنای این کارها تنها «کسب افتخارات نظامی» نبود. در درجه اول معنای این کارها یعنی غارت وحشیانه، بی‌ناموسی‌ها و برده‌گیری‌ها. پمپه با ثروتی عظیم به رُم بازگشت و برای کسب وجهه، برای پدران خاندان‌های معیل مقرری معین کرد. این امر برای شهروندان آزاد رُم بارها در مقیاس‌های مختلف تکرار شد و هدفش خریدن رأی و روح آنها بود.

چون سیلا اختیارات تریبون‌ها را پایین آورده بود و پمپه و کراسوس مقام کنسولی داشتند، با اعمال نفوذ در ماگیسترات، مقام تریبون‌ها تجدید شد. پمپه پس از بازگشت، با اندیشه ایجاد «سه فرمانی» با کراسوس و سزار متحد شد. و بدین‌سان نخستین سه فرمانی را مردان مقتدر رُم پدید آوردند.

از سزار در بخش خاصی صحبت می‌کنیم. ولی پیش از دنبال کردن داستان نخستین سه فرمانی، چند سطری درباره کراسوس بنویسیم.

<sup>۱</sup> کشتن پدر و پسر و برادر و خویشاوند یکدیگر را - حتی مادر را - به عشق مقام، تاریخ دوران برده‌داری و فئودالی را پر ساخته است. به قول حافظ:

«آنکه روشن بُد جهان‌بینش بدوی میل، در چشم جهان‌بینش کشیدا»

شهرت کراسوس در نزد اشرافیت، به علت کامیابی‌های ددمشانه‌اش در نبرد با خیزش عظیم بردگان به رهبری اسپارتاکوس بود. وی در جنوب ایتالیا آنها را خرد ساخت و وقتی پمپه خواست وارد این ماجرا شود، کار پایان یافته بود و پمپه تنها با گروه‌هایی از بردگان گریزنده در شمال مصاد داد و آنها را به خون کشید.

ولی کراسوس نفر سوم، سزار را دوست نداشت. به گفته پلوتارک، بیماری کهن زربستی و تشنگی برای به‌دست آوردن آن افتخارات نظامی که سزار به دست می‌آورد، در دلش آتشی از کینه می‌افروخت. لذا در محلی به نام «لوکا»، پمپه و کراسوس در سال ۵۵ ق.م. همراه ۲۰۰ سناتور مخالف سزار گرد آمدند. به هر دو، مقام کنسول داده شد. کراسوس در عین حال پروکنسول سوریه شد و برای آنکه بتواند با رقیب هم‌آوردی کند، لشگری عظیم به سوی ایران کشید. سزار پروکنسول گل و ایلیری باقی ماند.

پارت آن روز پس از رُم، بزرگترین قدرت جهانی بود. اگر کراسوس پارت‌ها را از پای درمی‌آورد، فتوحات سزار در گل به کلی بی‌رنگ می‌شد.

ولی سورنا سردار اژده اشک سیزدهم پادشاه ایران، کراسوس را با حيله جنگی به داخل خاک ایران کشید. روابط او را با پشت جبهه بسیار دور ساخت و آبادی‌های سر راه را نابود، و چشمه‌ها را زهرآگین کرد. خواربار را از میان برد. مردان جنگی را به صورت چریک‌ها به جان کراسوس انداخت و وقتی او را سخت فرسوده و ناتوان کرد، تاختن آورد و کراسوس را گرفتار ساخت و سر بُرید.<sup>۱</sup>

کراسوس نابود شد. این حادثه در سال ۵۳ ق.م. در ناحیه کرخه (ادس) روی

<sup>۱</sup> در منابع نظامی جنگ دوم جهانی گفته می‌شود که این تاکتیک را کوتوزوف علیه ناپلئون و ارتش شوروی علیه هیتلر به کار برد.

داد.

لذا از «سه فرمانی» تنها «دو فرمانی»<sup>۱</sup> باقی ماند. در آن ایام که سزار در گُل سرگرم جنگ‌های پیچیده‌ای بود، بخت به او چنین یاری کرد و اینک بشکیب، تا آن روز برسد که او نیز با سر به زمین کوفته شود!

چون سنا به دلایلی که در فصل بعدی مفصّل‌تر خواهیم دید سزار را نمی‌پسندید، لذا به تقویت پمپه کوشید و او کنسول منحصر صاحب اختیارات خاصّ شد.

بار دیگر رویدادی رخ داد که در رُم هر از چندی واقع می‌شد و آن درگرفتن دعوی «حیدری - نعمتی» بین گروه‌های مسلّحی بود که در خدمت رجال و اشراف شهر قرار داشتند. در جهان باستان و در سده‌های میانه این گروه‌بندی‌ها در شهرها وجود داشت و هر چندی به انگیزه‌های مختلف مانند بهانه مذهبی، حق تقدّم، حق آب، قصاص، پاسخ به اهانت و امثال آن با خون‌خواری جانورصفتانه‌ای به جان هم می‌افتادند. شاعری نیک سرود که در کشور ما دو ظلمت است: ظلمت استبداد در بالا و ظلمت جهالت در پایین. و اگر این ظلمت دوم نبود، آن ظلمت اول کاری از پیش نمی‌برد. محمدرضاها به شعبان بی‌مخ‌ها نیاز دارند و آنها را می‌پرورند و مردم و دوستان مردم را به دست مستی مردم‌نمایان نامردم به زیر لگام می‌کشند.

پمپه این آشوب و فتنه را خواباند و شهرها را امن ساخت و با جربره بزرگی که به دست آورده بود برای سزار در گل پیام فرستاد که دوران پروکنسولی پنج‌ساله<sup>۱</sup> تو گذشت؛ به رُم بازگرد و خود را در اختیار سنا و مادر وطن قرار ده. با آنکه پمپه داماد سزار بود و سزار «ژولیا» دختر ۱۴ ساله خود را به این مرد پنجاه ساله داد (و ژولیا بعد از پمپه، زن آگریپا، دوست سزار شد)، با این حال به قول

<sup>۱</sup> Duumvirate

معروف «سیاست، خویشاوندی نمی‌شناسد».

پمپه سیسرون را نیز که دشمن «سه فرمانی» یا اتحاد ثلاث به‌خاطر وجود سزار بود، بخشید تا با حمایت او، در سنا علیه سزار، بیشتر تقویت شود و حتی کاتون صغیر<sup>۱</sup> نبیره کاتون بزرگ را که از رجال خوشنام بود از مقاصد سزار ترسانند و به سوی خود کشاند. پمپه اندیشه ایجاد حکومت مطلقه (مونارشی) را در سر می‌پروراند.

کراسوس را که می‌توانست رقیبش شود، سورنا سر بریده بود و اینک اگر سزار گناهکار را، خود او از سر راه برمی‌داشت، مانند سیلا فرمانروای یگانه امپراطوری می‌شد.

ولی سزار در گل بسیار نیرومند شده بود و پیروزی‌هایش و لژیون‌های وفادارش و ثروت بی‌پایانش، او را به رقیبی مهیب مبدل می‌ساخت.

آن موقع که سزار بنا به خواهش کنسول کلودیوس مارسوس<sup>۲</sup> -ازمجلس سنا- رسماً از گل احضار می‌شد، در ایالتی از گل بود که با ایتالیا هم‌مرز بود و بین ایتالیا و این ایالت، تنها نهر روییکون<sup>۳</sup> در شمال ناحیه «آری‌می‌نوم» جریان داشت. سزار نزد خود اندیشید: گاه آن رسیده است که با لژیون‌های خود از روییکون بگذرم و رُم را تصرف کنم و الا بازی را باختام. اگر تعویق کنم، پمپه با تجهیز سنا و افکار عمومی به سراخ من می‌آید و در سرزمین بیگانه معلوم نیست سرنوشتم چه خواهد شد.

تصمیم گرفت و از روییکون گذشت.

«گذشتن از روییکون» اکنون در ادبیات، یعنی به تصمیمی بزرگ جامه عمل پوشانیدن، با عزم جزم به کاری بزرگ دست زدن، و بر تردید خویش به سود

<sup>۱</sup> Caton Junior

<sup>۲</sup> Claudius Marcellus

<sup>۳</sup> Rubicon

اقدام، غلبه کردن.

ورود لژیون‌های سزار، در ایتالیا که علیه او تبلیغ شده بود وحشتی ایجاد کرد. به‌ویژه اشرافیت رم که از زمان کاتی‌لینا با او در افتاده بودند به حد مرگ دچار هراس گردید. سزار می‌آید! سزار آمد! گویی صاعقه‌ای جهان‌کوب نازل شده است. اشرافیت ولایات (مونی‌سیپها) به رُم روی آوردند، ولی اشرافیت رُم به کجا برود؟

پمپه از آنجا که در قرار و مدار «سه فرمانی»، شبه‌جزیره ایبری (اسپانیا و پرتغال) را سهم خود کرده بود، پسرانش را با لشکریانی ورزیده در این ولایت گذاشته بود. پسر پمپه نیز مانند خود او، کینوس پمپه نام داشت و در نفرت از سزار از پدر کم نمی‌آورد.

پمپه نزد خود اندیشید که جناح غربی من محکم است. دفاع از رُم آشفته و وحشت‌زده و درهم و برهم، ممکن نیست، به‌ویژه آنکه بخش بزرگی از مردم به خاطر نقش سزار در جریان کاتی‌لینا و اینکه خود را متعلق به خلق می‌دانست نه اشرافیت، به او علاقه‌مند بودند. پس بهتر است به سوی خاورزمین بگریزد. آن نقاط را می‌شناسد و می‌تواند نیرویی بزرگ گرد آورد و از دو سو سزار را در کلبتین جنگ بفشرد.

سزار با فتح و پیروزی وارد رُم شد و پمپه و گروه عظیمی از سناتورها و اشراف، سوار بر گردونه‌ها و گاری‌ها و اسب‌ها در گردوغبار راه‌ها، از پیش پای او گریختند. استدلال مقنع سزار برای جماعت رمیان این بود: من برای آن به رُم آمدم که آزادی را به خلق خود که پمپه و جمعی هوادارانش آن را ربوده بودند، باز گردانم. دو تن از تربیون‌های با نفوذ به او پیوستند. اصولاً جز سناتورها کسی از پمپه حمایت نکرد. مردم به لقب «سزار دشمن سرزمین پدری» ابداً وقعی نگذاشتند. کامیابی سزار کامل بود.

سزار نقشه استراتژیک پمپه را حدس زد. اول به تعقیب پمپه نپرداخت. می‌دانست عجلتا در راه گریز به سرزمین‌های دشمن گرفتار است. اول تصمیم گرفت ذخیره مطمئن نظامی پمپه را در اسپانیا که به هفت لژیون بالغ می‌شد، نابود کند و خطر فرزندان پمپه را از میان ببرد. به این کار در ناحیه ای‌لردا<sup>۱</sup> موفق شد. سپس با پشت جبهه‌ای محکم شده، به سوی پمپه تاخت و در محلی به نام «فارسال»<sup>۲</sup> واقع در ایالت تسالی یونان به او رسید و در سال ۴۸ ق.م. او را شکست داد. پمپه به مصر در نزد پتولمه (بطلمیوس) گریخت، ولی این شاه، نهانی به خدتم خود سپرد که سردار شکست خورده را با ضربتی شمشیر از پا درآورند، در حالی که پمپه به بطلمیوس برادر کلئوپاترا اعتماد کرده بود. حساب بطلمیوس این بود که با مردی نیرومند و قاطع مانند سزار، شاهی ناتوان چون او نمی‌تواند درافتد. غافل از اینکه سزار «جوان‌مرد»، او را به جرم کشتن پمپه از تخت به زیر می‌آورد و خواهر زیبا و گُرُزُش به نام کلئوپاترای هفتم را بر تخت مصر می‌نشاند.

سزار ریاکار دستور داد نعش پمپه را به رُم بیاورند و برایش مقبره باشکوهی از مرمر بسازند و غرق گل کنند تا خود را به «خادمان وطن» (اگرچه به او این همه خصومت رانده باشند) حق‌شناس نشان دهد و بر محبوبیت خود در قبال مردم رُم بیافزاید.

کاتون پس از پمپه، رجل نامدار دیگری بود که با سزار از در مخالفت درآمده بود. می‌توان مقاصد کاتون را ناشی از اعتقادات صمیمانه او دانست. خانواده او به پاک‌دامنی و شرف دوستی شهرت داشت و هوادار جمهوری اشرافی و دشمن استبداد بود. در جنگ پمپه علیه سزار (۴۷ ق.م.) کاتون نیز شرکت داشت. کاتون پس از شکست پمپه به «نومیدی» رفت تا به پایداری در برابر سزار ادامه دهد.

<sup>۱</sup> Ilerda

<sup>۲</sup> Pharsalos



اینک سزار دو وظیفه برای خویش قائل بود: یکی از میان بردن فارناس<sup>۱</sup> پدرکش به تلافی قتل میترادات. سزار با یک حرکت برق‌آسا او را در محلی به نام «زلا»<sup>۲</sup> نابود کرد و به سنا نوشت: «veni, vidi, vici» (آمدم، دیدم، فتح کردم).<sup>۳</sup> وظیفه دیگر عبارت بود از مبارزه با کاتون. لذا به سراغ کاتون رفت. در محلی به نام «تاپ سوس»<sup>۴</sup> واقع در مرز تونس، کاتون فیل‌ها را در جنگ شرکت داد، ولی دچار شکست شد و سراسر «نومیدی» به تصرف سزار درآمد. کاتون که تاپ سیطره مردی خودخواه و تباه چون سزار را نمی‌آورد، خودکشی کرد.

سپس سزار، در هیاهوی جشن‌های گلریز و زرین و غلغله و ولوله عجیب مردم، به مثابه خدایی شکست‌ناپذیر به رُم بازگشت. در آنجا مطلع شد که کار اسپانیا چنانکه تصور می‌کرد، به‌طور قطع فیصله نیافته است. فرزندان پمپه بار دیگر تدارک نظامی خطرناکی دیده بودند. سزار به سوی اسپانیا رفت و در ناحیه «موندا»<sup>۵</sup> جنگ درگرفت. سزار آثاری درباره جنگ‌های خود دارد که در دست است. در مورد جنگ موندا می‌نویسد: گاه رزم چنان دشوار می‌شد که «من به خاطر جان خود می‌جنگیدم». ولی سرانجام سزار پیروز شد.<sup>۶</sup>

##### ۵. خودکامه‌ای ریاکار به نام ژولیوس سزار

در فصل پیشین تمرکز سخن بر پمپه و نبردش با سزار بود. لذا امور خاص سزار را که زماناً در همان ایام و پیش‌تر از آن بود، موقتا مسکوت گذاشتیم تا پمپه را بهتر بشناسیم و الا تا زمانی که سزار بر رُم به‌طور نهایی دست یابد، پمپه کشته

<sup>۱</sup> Pharnakos

<sup>۲</sup> Zela

<sup>۳</sup> این جمله نیز شهرت زیاد دارد و اشاره است به انجام کاری دشوار با چالاکي و مهارت در مدتی اندک.

<sup>۴</sup> Thapsus

<sup>۵</sup> Munda

<sup>۶</sup> همه کارهایش به خاطر «خود» بود.

شود، کاتون خودکشی کند، سیسرون علی‌رغم «بزرگواری» سزار و امکان زنده ماندن بی‌اثر شود، فرزندان پمپه از صحنه کنار روند و جادهٔ فراخ قدرت بلامانع در برابر سزار گسترش پذیرد... سزار در سرزمین گل کارهای زیادی کرده بود که «زیرساز» قدرت او را تشکیل می‌داد، چنان‌که خود چنین می‌خواست. در بندویست پمپه و کراسوس و سزار، برای سه سال اراضی گل (یعنی گل سیزآلپین و گل نارونز و ایالت ایلیری) به عنوان پروکنسول به سزار واگذار شد. گل آن هنگام بسیار پهناور بود و سرزمین بلژیک، بخشی از آلمان تا حدّ شط راین، سوئیس (یا هلوه‌سیوس) را در بر می‌گرفت و به گل «این سوی آلپ» (سیزآلپین) شمال ایتالای امروز، و «آن سوی آلپ» (ترانس‌آلپین) یا فرانسه امروز، تقسیم می‌شد.<sup>۱</sup> کشوری مرکب از شصت قبیله‌نشین یا کشور. در حد تمدن آهن. با دینی خاصّ که کاهنش دروئید نام داشتند و بسیاری شهرها پر از حرفه‌مندان چالاک. گل، زمانی چنان نیرومند بود که در ۳۸۷ ق.م. رمی‌ها را که تازه بر اتروسک‌ها پیروز شده و مدعی قدرت بودند، درهم شکند و شهر رُم را بسوزاند.

باری، این طعمهٔ زهرآگینی بود که ممکن بود سزار را نابود کند. ولی سزار حسابگر می‌دانست با آنکه پلب رُم به او راغب‌تر است تا به پمپه و کراسوس خون‌خوار و متکبر، ولی قوی نیست و به اتکاء آنها با این جانوران رزم‌آور و حیله‌گر که از حمایت سنا هم برخوردارند، نمی‌توان به جوال رفت. لذا پذیرفت و روانه گل شد.

برای دور نگاه داشتن سزار از رُم، وقتی دوران پروکنسولی او سر آمد، به بهانهٔ آنکه سزار فرمانروایی در خورد رُم است، اقامت او را در آنجا تمدید کردند و او

<sup>۱</sup> ما در اینجا از عبور سزار از ناحیه بن و کوبلندش کتونی در آلمان، از شطرن و از لشگرکشی سزار به انگلستان، به قصد اختصار سخن نگفته‌ایم.

نیز در قبال این «تبعید» محترمانه، آثار متعدد سرکشی نشان داد و موقعیت خود را دم‌به‌دم محکم‌تر ساخت.

از میان شصت کشور گل، دو کشور یعنی نهدوئن<sup>۱</sup> در مروان<sup>۲</sup> امروزی، و آورون<sup>۳</sup> در اوورنی<sup>۴</sup> امروزی، از همه کشورهای دیگر گل قوی‌تر و غنی‌تر بودند. کشورهای گلی (گالیک) دائما با هم ستیزه داشتند. از جمله ادوئن‌ها (که پایتخت آن بیبراکت<sup>۵</sup> نام داشت) با آورون‌ها دشمنی داشتند و آنها بودند که از سزار خواستند به گل بیاید.

سزار به بهانه کمک به ادوئن، قوم هلوت (سوئسی‌ها) را که در حال هجرت به سوی جلگه آکیتن<sup>۶</sup> بودند، براند و باندهای سوئب و آریوویست<sup>۷</sup> را در ناحیه وسونتیک<sup>۸</sup> (بزانسون کنونی) درهم شکاند و به آن‌طرف شط راین (رن) گریزاند. در ۵۸ ق.م. سزار در سراسر گل شمالی مستقر شد. در ۵۸ ق.م. بلژیک را و در ۵۶ ق.م. آرموریک<sup>۹</sup> را متصرف شد و به رُم پیوند داد و جشن پنج روزه‌ای به سبب این پیروزی‌ها برپا کرد و بنا به دعوت متحدین خود پمپه و کراسوس، به ایالت اتوریا که پروکنسول آن بود آمد و آنها از جانب سنا مقام او را تمدید کردند و سزار نیز که سیر کار خود را مساعد می‌یافت، این تمدید را پذیرفت.

گل‌ها آرام ننشستند و دیدند که فرمانروای رومی سخت اسباب مزاحمت شده و یکی پس از دیگری کشورها را از پا در می‌آورد. لذا زیر رهبری «ورسن ژه توریگس» پادشاه آورون‌ها متحد شدند و حتی نهدوئن‌ها دست از ستیزه کشیدند و گفتند نگذاریم بیش از این، این رومی جاه‌طلب از مناقشات به سود خود و سنا

<sup>۱</sup> Eduens

<sup>۲</sup> Morvan

<sup>۳</sup> Arvernes

<sup>۴</sup> Auvergne

<sup>۵</sup> Bibracte

<sup>۶</sup> Aquitaine

<sup>۷</sup> Ariovistes

<sup>۸</sup> Vesontic

<sup>۹</sup> Armorique

استفاده کند. ولی سزار پس از جنگ‌های دشوار، به یاری تکنیک پیش رفته جنگی و زیرکی و حيله‌گری، در محلی به نام گره‌گویی<sup>۱</sup> بر ورسن ژه‌توریکس غلبه کرد و گل را به رُم متصل نمود.

ورسن ژه‌توریکس به مقاومت مایوسانه‌ای ادامه داد، ولی در ناحیه‌ای به نام آلزیآ<sup>۲</sup> (ویژون کنونی) محاصره و در ۵۲ ق.م. تسلیم شد. شورش‌های کوچک دیگر در سال ۵۱ ق.م. خرد شدند. ۳۰۰ قبیله مطیع گردیدند و ۸۰۰ شهر به تصرف درآمد. چندان طلا نصیب فاتحان رومی گردید که آن را در رُم به رطل<sup>۳</sup> می‌فروختند. سزار بر پایه ذخایر عظیم کاهنان دروئید، چهل میلیون سس‌ترس خراج سالانه این ناحیه را معین کرد و لژیون‌های خود را در بازی و تفریح و عیش و غارت و هرزگی آزاد گذاشت. اثر سزار در باره «جنگ گل‌ها» (در ۸ کتاب) این سال‌های پرحادثه را شرح می‌دهد و توضیح مختصر، طبیعتاً نمی‌تواند جنگی هفت‌ساله و پرفراز و نشیب را چنان‌که بود مجسم نماید.

سنا از نیرو گرفتن سزار - که هرگز او را دوست نمی‌داشت - به هراس افتاد. سزار که خود از اشراف بود به حزب خلقیون (پوپولیس‌تها) پیوسته بود و بدینسان خود را علناً دشمن الیگارشی معرفی می‌کرد. این عمل سزار برای آن نبود که وی در واقع اشرافیت را دوست نداشت، بلکه به قصد ریاکاری و مردم‌فریبی بود. بعدها که سزار قدرت یافت، خود را خدای روی زمین دانست. دربار سزار و خصال و اخلاقیات رکیک او سخن بسیار بود، ولی «فاتحان را محاکمه نمی‌کنند». وقتی در اول ژانویه ۴۹ ق.م. سزار به رُم احضار و چنان‌که گفتیم از نهر روییکون گذشت، به زودی به قدرت مطلق بدل شد. نخست سنا که دیگر از مخالفانش تهی بود، او را «دیکتاتور یک‌ساله»<sup>۴</sup> و سنسور سه‌ساله

<sup>۱</sup> Gregovie

<sup>۲</sup> Alesia

<sup>۳</sup> واحد وزن قدیم، معادل تقریبی ۱۵۰۰ گرم.

<sup>۴</sup> Praefectus moribus

اعلام کرد. وقتی پسران پمپه را به کلی درهم شکست و معلوم شد که رادعی در سر راه دیکتاتور نیست، لقب پشت لقب به او داده شد:

— دیکتاتور همه عمر<sup>۱</sup> (پس از فتح موندنا)؛

— تربیون خلق؛

— کنسول ده ساله؛

— سپهسالار کل ارتش؛

— کاهن اعظم؛

— و سرانجام فرمانروای کل کشور<sup>۲</sup>

سزار در ایام قدرت خود از جهت بسط بازرگانی و آبادسازی و برخی اصلاحات (از آن جمله اصلاح تقویم<sup>۳</sup>) که هنوز تقریباً بر همان پایه مرسوم است، کارهای بسیار به سود طبقات فوقانی و گاه به زیان مردم کرد: دست به ضرب سکه طلا زد. پلب را از اتحاد منع کرد، پرولتاریا (تنگ‌دستان) را به صورت کُلُن (رعیت) در آورد، و از تعداد گیرندگان گندم از دولت نیمی کاست. دشمنان سزار که از این مرد به جان نفرت داشتند، بیکار ننشستند. سیسرون از دور، ولی به شکل مؤثری موضعه قتل سزار را ترتیب داد. خانواده یونیوس پروتوس که یکی از برادرها و حتی پسرخوانده سزار بود، نیز به همراه شصت سناتور در این موضعه شرکت جستند. شعار این توطئه نجات «جمهوری» از «جبار = تیران» بود. سزار بی‌پاک بود و معمولاً بدون گارد یا با گارد کم، حرکت می‌کرد. این را هم می‌دانستند. در داخل سنا یا روی پلکان سنا، توطئه‌گران

<sup>۱</sup> Dictator perpetuus

<sup>۲</sup> Imperator

<sup>۳</sup> اصلاح تقویم در ۴۴ ق.م. انجام گرفت. سزار برای آن، ریاضی‌دانی از پرورش‌یافتگان تمدن هلنیستی مصر به نام «سوسی گِئیس» (Sosigenes) را به رُم دعوت کرد و وی تقویم معاصر را که بعدها اندکی اصلاح شد؛ وضع کرد. این «تقویم یولیایی» نام دارد و شمسی است. و سال به ۳۶۵٫۴ روز تقسیم می‌شود و هر چهار سال یک بار یک روز کبیسه گرفته می‌شود.

شمشیرهای تیزشده را از زیر ردای سناتوری<sup>۱</sup> برآهیختند و دهها زخم بر بدن سزار وارد ساختند و فریاد می‌کشیدند: مرگ بر تیران، زنده باد جمهوری! اینجاست که وقتی سزار، یونیوس بروتوس جوان را در میان توطئه‌گران دید، به خود لرزید و جمله معروف خود را گفت «Tu quoque, fili...» یعنی «تو هم پسر من؟» و سپس توژ را بر سر کشید و ضربات شمشیر را پذیرفت. در دم جان داد؛ در سال ۴۴ ق.م، در سن ۶۳ سالگی.

ولی این آغاز ماجراهای عظیم و شروع دوران امپراطوری و پایان جمهوری در رم شد که خود پانصد سال دوام آورد. این نیمه، «عالم رومی» بود و زمانه هنوز تراژدی کالیگولاها و نرون‌ها را در زیر بغل داشت.

#### ۶. بعنوان پی‌گفتار: شطی به سوی دریا

در گالری کوچک ما چهار تصویر آویخته بود: سیسرون، پمپه، کراسوس، سزار. رشته زندگی همه آنها را شمشیر برید و اینک مردگان دوهزار ساله‌اند. دربار سزار، جالب‌ترین چهره، سناتور سألوست از کارمندان عالی‌رتبه زمان پمپه و سزار است، که در سر پیری مورخ شد به عنوان شاهد عینی (به‌ویژه در جنگ‌های نومییدی) کتابی نوشت. هم‌چنین آپین و پلوتارک مورخان مهم یونانی و بسیاری دیگر به این چهره‌ها پرداخته‌اند. خود سزار که مورخ نیز هست در کتاب «درباره جنگ گل»<sup>۲</sup> و «درباره جنگ داخلی»<sup>۳</sup> آثاری از خود باقی گذاشته است. و حال آنکه ما شاهان اشکانی هم عصر سزار را به زحمت می‌شناسیم و فردوسی درباره ایشان می‌گوید:

از ایشان بجز نام نشنیده‌ام نه «در نامه خسروان» دیده‌ام!

<sup>۱</sup> Toge

<sup>۲</sup> De bello galico

<sup>۳</sup> De bello civili

بررسی موجز ما، یکی از امواج یا چین‌آب‌ها را نشان می‌دهد که در شطّ تاریخ به سوی دریای پهناور می‌رود. شاید سزار، ردا بر سر کشیده، آن هنگام که تیزی تیغ‌ها در جامه حریر زرتارش فرو می‌رفت و او را با ده‌ها زخم به زمین می‌افکند، می‌اندیشید که به نزد مادر بزرگ زیبایش «ونوس آلمپ» می‌رود. ولی در واقع او بازیگر کوچکی بود که لعبت‌باز فلک او را برای همیشه به «صندوق عدم» انداخت.

ولی آیا تاریخ یک روند عبث تظاهر روح جانورانه انسانی است و در بیابانی مرموز و بی‌پایان سیر می‌کند؟ هرگز! تاریخ (به شهادت خود او) اعتلای کُند ولی مستمرّ سطح معرفت، تشکّل و هم‌بود انسانی است و از گله‌های بیشه‌زارها به سوی ایجاد بین‌الملل برادری و برابری می‌رود. ونوس واقعی، آن دریای پهناوری است که خود این الهه از کف‌های آن زاییده شده: یعنی هم‌یاری بزرگ خاندان بشری. از این لحاظ نگارنده مایل است تاریخ را به دو بخش تقسیم کند:

۱. تاریخ دوران تفرقه قبایل انسانی و جنگ و نزاع آنها بر سر زیست یا زیست بهتر.

۲. تاریخ دوران توافق این قبایل برای اداره مشترک اقتصادی - فرهنگی جامعه بشری و صلح جاوید.

تاریخ اول، تاریخ دوران یورش‌ها، خون‌ریزی‌ها، استبدادها، قحطی‌ها، غارت‌ها و بردگی‌هاست که تا امروز قطع نشده، ولی خوش‌بختانه مقدمه فصل دوم، از هر باره فراهم گردیده است و امید است سده ۲۱ آغاز فصل دوم تاریخ باشد.

از این لحاظ نگارنده این سطور خرسند نیست که در مرز دو فصل بزرگ تاریخ، در فصل کهنه آن زندگی می‌کند، ولی از این بابت خرسند است که سطور آخرین فصل مهیب فرعون‌ها، قیصرها، مینوس‌ها، بازیل‌ها، امپراطورها، شاهنشاه‌ها، رای‌ها، فغفورها، رِکس‌ها و همتایان «پرزیدنت» نام آن‌ها را می‌بیند.

البته بهتر بود اگر در فصل صلح و برادری جهانی می‌زیستیم!

یا ربّ قبلِ منّیتی      یوما افورّ به منّیتی

نهرآ تلاطم رنجبتی      اطلّ أملاء قیربتی<sup>۱</sup>

---

۱. شعر از گلستان سعدی از زبان عربی بیابانی و لب تشنه است که می‌گوید:

پروردگساره پیش از مرگ      روزی به آرزوی می‌رسیدم:  
جوئی می‌دیدم آبش تا زانویم      و من مشگ خود از آب می‌انباریم



## نقد و معرفی چند کتاب

### • گفتگویی یک‌سویه

(برادرکشی - از: ن. کانتزاکیس، ترجمه محمد ابراهیم محبوب، زمستان ۱۳۶۰)

نیستی را بنگر

بر فراز سرم امروز

که بال‌افشان است

از متن کتاب، ص ۱۳۴

با کشیش یاناروس، چریک‌ها، سربازها و ولایت سنگستان «کاستلو» و مردم فقیر آنجا در یونان، رمان *برادرکشی* نیکوس کازانتزاکیس آغاز می‌شود. از این نویسنده گاه خوب و گاه بسیار خوب یونانی، چندین رمان به فارسی ترجمه شده است.

کازانتزاکیس به عنوان نویسنده، در این رمان‌ها یک نفر نیست، ولی عشق به زندگی و انسان موضوع کاملاً مسلط در رمان‌های اوست.

کازانتزاکیس همیشه نسخه همانندی به دست نمی‌دهد. گاه مانند *زوریای یونانی* سعادت لحظه را تنها سعادت مغتنم می‌شمرد. گاه مانند پهلوان کرت، پایداری مسلحانه و نومیدانه را در راه آب و خاک وظیفه مقدس خود می‌داند. گاه مانند قدیس فرانسوا از شهر آسیز، عشق مطلق و رنج و بی‌آزاری مطلق را می‌ستاید و گاه مانند کشیش یاناروس یونانی، خواستار مسیح مسلح است که چریک‌های کلاه قرمز و سربازان کلاه سیاه یونانی را به زیان خودشان، به زیان قهرآمیز، به سوی برادری و دوستی بکشانند.

او آن را مسیح دیگر می‌نامد و خود کشیش، تا پایه شهادت به دنبال ایده‌آل خود می‌رود. کشیش یاناروس دائم با مسیح نادیده‌ای که او را در کنار خویش می‌پندارد در گفتگویی بی‌پاسخ و یک‌سویه است. گاه از سکوت مخاطب خود، از بی‌اثری مطلق لابه‌های خود ذله می‌شود، ولی ادامه می‌دهد. در حالی که کشیشان دیگر با سالوسی‌ها و فریب‌های خود، زندگی را خوش می‌گذرانند، او مرتاضی پارسا، باورمند و دلاور، به انسان‌های غریبه و خل‌وضع شبیه است که احدی او را نمی‌فهمد. چرا احدی او را نمی‌فهمد؟ برای آن‌که او می‌خواهد زندگی را در نظام مسیحی عشق و برادری از راه موعظه دگرگون سازد. ولی «گیتی است، کی پذیرد همواری»

تمام مسئله اینجاست و او نیز می‌داند که تمام مسئله اینجاست.

هر پدیده‌ای مراحل رشد خود را طی می‌کند، از وزغ تا جامعه، از درخت اکالپیتوس تا علم. چیزی را نمی‌توان در رشد آن تازاند. آگاهی، تشکل، مبارزه، فداکاری می‌تواند در جامعه انسانی روند تکاملی را «تسریع» کند، ولی تسریع به معنای «به نتیجه فوری رساندن» نیست. انسان عجول مایل است با خواندن صفحه‌ای از «اوپانیشادها»، با توسل به تندیس بودا، با زانو زدن در مقابل مجسمه مریم عذرا، با باور به وقوع معجزه (یعنی امری که شرایط تحقق آن وجود

ندارد)، با تکیه به اراده قهرمانی خود و امثال آن، یک مرتبه دوزخ را به بهشت بدل کند، کویر را مرغزار سازد، کوه سنگی را به جاده گل خیز بدل نماید، ولی نمی‌شود! نمی‌شود!

جامعه زمان فرعون خوفو، و سلطان قهار، بخت‌النصر، را نمی‌شد در مدتی کوتاه به جامعه امروزی بدل کرد و جامعه امروزی را نمی‌توان به جامعه سده‌ها و هزاره‌های بعدی.

ورد، شمشیر، ترس، سیاه‌چال، گیوتین، بهترین مهربانی‌ها، بدترین خشونت‌ها، نمی‌تواند بذر را فوراً به سنبله، و سنبله را فوراً به نان، و نان را فوراً به خون، و خون را به کود بدل سازد: کود برای رشد بذرهای تازه.

جنبش روندها از مبدأ به مقصد، «مراحلی» (ستادایال) در زمان است. به قول خاقانی:

لعل در اجزاء سنگ، زرد شد، آنگاه لعل

نطفه در ارحام خلق، مضغه شد، آنگه جنین

ما همه عطشان زندگی و خوشبختی هستیم. در این سخنی نیست. ولی نسج تاریخ انسانی چنان پیچیده است که حرکت مرحله‌ای آن بسیار بسیار طولانی، سخت فاجعه‌آمیز و دردناک است و به زمان و به شکیب مقدس و به گذشت از آن مقدس‌تر نیاز دارد. زمان دوست ما و دشمن ما است. زمان ما را تا حد نیمه‌خدایی اوج می‌دهد و سپس با هزار آرزو مدفون می‌کند. کازانتزاکیس متوجه این نکته است. او مسیح را، عشق و برادری انسان‌ها را، به «فعل بی‌قاعده» تشبیه می‌کند که مانند کودک با زمان رشد می‌یابد. نوزاد در قنناق است، ولی جوان چکمه می‌پوشد. مسیح نیز با بشریت رشد می‌کند. مسیح زمان پیلاتوس غیر از مسیح زمان ریگان است.

پس رشد، ناچار رشد مرحله‌ای است و مراحل ناچار زمان‌پذیر است. سرمایه‌ما

از زمان (که عمر نام دارد) چیست؟ بسیار ناچیز! آری عمر کوتاه ما در مقابل این شکیب‌های هزاران ساله، آذرخش گذرا است. شکست و یأس، کاسه گلین زندگی‌ها را پُر می‌کند. انسان با دلی پر از آرزو و آرزو، پر از حسرت و اندوه تلخ می‌میرد و به نیستی ابدی می‌پیوندد و جامعه و طبیعت به او این نعمت را نیز ارزانی نداشته‌اند که این روند مردن را به خوابی آرام بدل کند....

در این‌که همین انسان، باید با «بیل» خود به جان این «کوه ابوقییس» بیافتد تا روزی آن را از راه بروید حرفی نیست. سه واژه مقدس کار و پیکار و شناخت افزارهای او برای جاده‌روبی است. همه آن‌ها دشوارند: هم کار، هم پیکار و هم شناخت. همه آن‌ها پدیده‌های تراکمی است (آکومولاتیف) برای آن‌که شناخت طالبس از جهان به شناخت ارسطو بدل شود، شناخت ارسطو به گالیله و نیوتون، نیوتون به اینشتن و اینشتن به هایزنبرگ و بور و دیراک برسد و باز هم پیش‌تر برود، دوهزار و پانصد سال وقت لازم بود.

تازه یک هماهنگی بین کار مولد و پیکار متشکل اجتماعی و معرفت طبیعی و اجتماعی لازم است تا میلیون‌ها گره، سرانجام جایی در سده‌های آینده گشوده شود. تا زمانی که این سه نیرو به هم مدد نرسانند و ارکستر شورانگیز خود را نسرینند، بشریت نادان، فقیر و متفرق، از سعادت واقعی بهره‌مند نیست.

کشیش یاناروس و امثال ما بهتر است در این دوران عذاب‌خیز، با ضرورت شکیب، به وظایف واقعی انسانی خود عمل کنیم، بدون توقع، به قصد قربت و بدون تعجب. زیرا در این هبء و آشفتگی همه‌چیز ممکن است.

نویسنده هم مانند کشیش یاناروس، یک «تیمسار بی‌مخ» نیست که صفوف سربازانی را با دروغ‌های لاف‌زانه، مانند گله‌ای به کشتارگاه بکشد. ولی می‌گوید باید با افزارهای مؤثر، سدها را از سر راه سعادت انسانیت محروم زدود و هرکس به سهم خود.

در متن پیکار اجتماعی به صورت جنگ و انقلاب، خواه کشیش یاناروس و امثال ما بخواهیم یا نه، «اعمال قهر» به میان می‌آید. اعتراف می‌کنیم که از رنج انسان و روان شدن خون او، نگارنده نیز کمتر از یاناروس در زجر عاطفی خود خرد نمی‌شود. نویسنده نیز مانند او شیفته «برادری» فوری بشریت است. ولی نگارنده می‌فهمد که بدون یک حیات اقتصادی - اجتماعی هماهنگ شده، بدون یک روابط بین‌المللی متوافق، بدون یک بینش و شیوه تفکر علمی و برهانی مورد قبول انسانیت، این برادری محال است و از این چیزها، امروز تنها جزیره‌هایی وجود دارد و این خود پیروزی عظیمی است. «اعمال قهر» متأسفانه خود را یکی از حربه‌های تکامل انسانی نشان داده است. دو شکل اساسی و به حق آن، انقلاب مترقی و جنگ عادلانه است: وجود داشته، وجود دارد و وجود خواهد داشت. موعظه یا گریختن به اعماق صومعه‌ها، این واقعیت را از صفحات شگرفین تاریخ بشر، این دره‌های سرشار از خون و سرشک، نخواهد زدود.

انسان باید بکوشد و بشکیند. نسل‌ها باید خود را بدون پندارهای باطل در جاده زندگی به کاری که مایه شرف و رهایی نوع آن‌ها است مشغول کنند و با اهریمن‌های موانع نبرد نمایند. این است کشیش عزیز! زشت و دشوار است، ولی این است! و خوب می‌دانیم که برای شیفتگان حقیقت و عدالت که طاقت رنج و ستم را ندارند، امری بسیار غم‌انگیز و شکنجه‌دهنده است، ولی آن را با گفتگویی یک‌سویه با انا، با زاری، نمی‌توان حل کرد.

نسل ما نسبت به نسل بردگان زنجیرشده که مشتی ذرت بوداده برای آن‌ها «من و سلوای»<sup>۱</sup> آسمانی بود و در زیر تازیانه با پایهای چرکین قاچ خورده برهنه بر سنگ‌های تیز می‌رفتند و هر روز به وسیله مهاجمان و ستم‌کاران داخلی درو

---

<sup>۱</sup> به معنای موهبت و نعمت. به کار رفته در کتب «آسمانی».

می‌شدند و معرفت‌شان، نسبت به جهان، از دایره جادو و خرافات خارج نمی‌شد، نسل به مراتب، به مراتب خوشبخت‌تری است.

ارزش آنچه انسان بدان دست می‌یابد ناگهان از میان می‌رود و ارزشی که دور است، تلاًو دارد. ولی به دست‌آورده‌امان نیز نظر افکنیم. تنها از آن چیزهایی سخن نگوییم که نیست، آن‌هایی را نیز به یاد آوریم که تلاش نیاکان ما پدید آورد. اگر زندگی یک گلهٔ انسانی تنها دو ده هزار سال پیش با گذران یک شهر مدرن مقایسه شود - مقایسه‌ای نه تنها از جهت افزار و لباس و اثاث و غذا و مسکن، بلکه مقایسه‌ای هم‌چنین از جهت درک و روابط و روحیات و اخلاق و زیبایی - آن‌گاه می‌بینیم که داریم به جایی می‌رسیم، در حرکتیم، پیش می‌رویم، زندگی انسانی معنا و هدفی دارد. ولی دره‌های تاریک و سنگلاخ‌ها هنوز تمام نشده، و چمن‌زار آغاز نگردیده است. ارثیه‌های شوم بسیاری از زمان قیصرها و گلاادیاتورها، سیافان خلفاء و سلاطین برجاست. لرد تاریک این «شراب ظهور» که نامش «عدالت و معرفت» است هنوز فرو ننشسته و وعده این بهشت زمینی نزدیک نیست. ولی وعده تاریخ وعده حقی است.

پدر یاناروس عزیزا هنوز از قبرهای بسیاری باید سبزه بدمد و هنوز رویدادهای موحشی باید بگذرد، ولی نگارنده به پیروزی انسان از طریق پابرجین نامسموع کار مولد، پیکار متشکل اجتماعی برای عدالت، تلاش معرفتی همه‌جانبه، اطمینان دارد. او با تو موافق است که این پیکار بهتر است بی‌خون باشد. لعن بر آن کسانی که دشنه را نخست می‌آزند، ولی وقتی دشنه‌ها آخته شد، موعظه بی‌ثمر است. پاسخ دانسته یا نادانستهٔ متعصبان یا سنگدلان، گلولهٔ آتشین است، زیرا نمی‌خواهند امتیازات خود را از دست بدهند. گناه از کیست؟

اگر بتوانیم این ترکیب ناهنجار «آش سعادت» را به کار ببریم، هنوز تا آماده شدنش زیاد طول دارد. «کودک بشریت» در کنار بشقاب خالی خود زیاد بی‌تابی

می‌کند و دائما غذای آماده را می‌طلبد. نگارنده جرأت نمی‌کند بگوید چند نسل دیگر در کنار این بشقاب تهی به قبرستان خواهد رفت، ولی تردیدی نیست که داستان به پایان شیرین نرسیده است. ملاحظه کنید: اکثریت مطلق بشر سواد خواندن و نوشتن ندارد یا سطح سواد و معلوماتش بسیار نازل است. جامعه انسانی به بیش از ۱۵۰ ملت تقسیم شده که روابط آن‌ها به هیچ وجه برادرانه نیست. برای درک علمی و عملی جهان و جامعه سطح بسیار بالایی لازم است که حداقل ۱۰۰-۱۵۰ سال دیگر کار فرهنگی برای نیل بدان در مقیاس انسانی ضرور است. اکثریت مطلق بشریت مسکن مناسب، کالری کافی و لباس و اثاث ضرور ندارد. زیرا علاوه بر وجود مالکیت انحصاری یک اقلیت طبقاتی و ملی، اصولاً سطح تولید نازل است. با توجه به افزایش نفوس جهان تا ۱۲ میلیارد در سده آینده، سطح تولید باید حداقل چند ده برابر امروز شود. نیروی انحصارگر طبقاتی (یعنی بهره‌کشان) ملی و بین‌المللی (استعمارگران) با سرسختی، مانع ایجاد روابط برابر انسانی هستند و نظام اشرافی - سودورزانه‌ای را که به ضرر اکثریت است به زور سلاح تحمیل کرده و می‌کنند. بیرون کشیدن این انحصار از چنگ آنان کار ساده‌ای نیست. سراسر تاریخ مملو از نبرد در این راه است. آری، باز هم راه درازی مانده است. گویا «آش ابودردا» در سده‌های آینده است که آماده می‌شود و ما اگر دارای ارزش انسانی هستیم، باید در تدارک آن شرکت جوئیم.

راه خونین تکامل از درون دل‌های آرزومند ما می‌گذرد.

• کتابی درباره نحله فلسفی - «پوزیتیویسم منطقی»

اخیرا مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، کتابی در ۱۶۵ صفحه تحت عنوان نظری

اجمالی و انتقادی به پوزیتیویسم منطقی، نوشته آقای بهاءالدین خرمشاهی منتشر کرده است که از جهت معرفی این دبستان مهم و معروف فلسفی معاصر و تا حدی نقد آن (ولو از دیدگاه کارل رایموند پوپر و فیزیکدان شهیر آلمانی ماکس پلانک، که خود نظریاتی درخور بحث دارند)، جالب است.

خود مؤلف در مقدمه‌ای کوتاه کتاب خود را چنین معرفی می‌کند: «فصل اول کتاب حاضر به بیان موضوع و معرفی جامع و موجزی از پوزیتیویسم منطقی و فصل دوم به ترم معروف و نیرومندترین - و در عین حال آسیب‌پذیرترین - آموزه این مکتب، یعنی اصل «تحقیق‌پذیری» اختصاص دارد. برای آن‌که یک نمونه کامل از اثر یکی از برجسته‌ترین پیروان و پیشتازان پوزیتیویسم منطقی ارائه شده باشد، فصل سوم را به ترجمه مقاله معروفی از رودلف کارناب درباره «الغای ماورالطبیعه» یا غلبه بر اندیشه‌ها و گزاره‌های متافیزیک، از طریق تحلیل منطقی زبان، و انتقاد از آن، اختصاص داده‌ایم. فصل چهارم عبارتست از انتقاد مفصلی از کتابی که مانیفست پوزیتیویسم منطقی نامیده می‌شود یعنی «زبان، حقیقت و منطق» اثر آلفرد جولز آیر<sup>۱</sup> که خوشبختانه به فارسی نیز ترجمه شده است، و به دنبال آن نقد و نظر کارل رایموند پوپر، که موضع و سابقه جانشین‌ناپذیر و بی‌نظیری نسبت به این نحله دارد، آمده است و در پی آن اظهار نظر یکی از بزرگ‌ترین فیزیک‌دانان قرن بیستم ماکس پلانک<sup>۲</sup>. سرانجام پیوست زندگی‌نامه‌ای، شامل شرح احوال و آثار کسانی که در سراسر متن کتاب، به نحوی نام برده شده‌اند، همراه با واژه‌نامه اصطلاحات آمده است.»

نقد اثر آیر نوشته خود مؤلف است و محتوی منطقی آن رد اندیشه وجود «قضایای مهمل یا بی‌معنی» است که پوزیتیویست‌های منطقی روی آن تکیه خاص دارند و اثبات این اندیشه‌ها که برخی احکام می‌توانند «فرامنطقی» باشند؛

<sup>۱</sup> A.J. Ayer

<sup>۲</sup> M. Planck



آنچه که پوپر آنها را احکام متافیزیک می‌نامد و قانونیت وجود آن‌ها را می‌پذیرد. کتاب آقای خرمشاهی از لحاظ سودمندی خود در زمینه معرفی پوزیتیویسم منطقی و از جهت بلاغت زبان فلسفی خود و بیان روشن مسائل نسبتاً پیچیده، ارزشمند است.

نگارنده این نقد، بدون ورود در مباحث شناختی (معرفتی) و منطقی و زبانی رساله آقای خرمشاهی، سودمند می‌داند نظر خود را درباره روند شناخت واقعیت در نهایت ایجاز عرضه دارد.

تمام اشکال کار در فلسفه از دیرباز، بغرنجی خود روند شناخت انسان از واقعیت بود که سطح نازل دانش انسان آن را تقریباً به محال بدل می‌ساخت، ولی آدمیزاد شتاب کار می‌خواهد علی‌رغم «بضاعت مزجاء» خود همه امور را «از قعر گل سیاه تا اوج زحل» حل کند.

در واقع روند شناخت انسانی از واقعیت عینی خارجی که جهان وجود نام دارد، از آن جهت بسیار پیچیده است که روندی است در عین حال خودآگاه و ناخودآگاه، فردی و جمعی، معاصر و تاریخی (یا فعلی و تاریخی) که در آن حواس برونی و درونی ما، با توسل به اسباب دم‌به‌دم کامل‌تر شونده آزمون‌گری، با توسل به تحلیل ریاضی، آماری، منطقی، بر زمینه‌های فرهنگی فرد یا افراد شناخت‌گر در چارچوب زبان و اثرات فعال و منفعل آن، انجام می‌گیرد.

انسان در جریان تولید مادی و معنوی نعمات مورد نیاز زندگی فردی و اجتماعی، یعنی در جریان عمل هدفمند، با واقعیت عینی که مستقل از او و پیش از پیدایی او وجود داشته، وارد تماس می‌شود. واقعیت عینی در مغز انسان که دارای بار وراثتی (ژنتیک) و فرهنگی معینی است بازتاب می‌یابد. واقعیت باز تافته در این «جعبه سیاه»<sup>۱</sup> بر پایه یک سلسله مختصات بیوسوسیال پیشین،

دست‌کاری می‌شود (Manipulation) و به صورت داورى‌ها، فرضیات و سرانجام عمل، برون‌تاب می‌یابد.

لذا، عمل تماس با واقعیت عینی، بازتابانندن در مغز، دست‌کاری‌های درون مغزی (یا درون روحی)، برون‌تاب منطقی و عمل در مقطع زمانی و مکانی، «سیکل شناخت» را تشکیل می‌دهد که دارای یک حرکت ژرفشی از ماهیتی به ماهیتی کامل‌تر است.

تمام جنجال پرهیاوهی فلاسفه و منطقیون در تاریخ گذشته بشر در موضوع شناخت، ندیدن کل این حلقات و مطلق کردن یا پر بهادادن و غلو در برخی حلقات است.

مثلاً گروه عظیمی از فلاسفه بورژوازی معاصر، فلسفه را تا حد بحث درباره تحقیق‌پذیری یا ردپذیری و یا مسائل زبانی و ریاضی و منطقی تقلیل می‌دهند و یا به قول آقای خرّمشاهی باز می‌برند، که خود مثله‌کردن مسئله است و راهی به دهی نخواهد بود.

#### • درباره دو کتاب معتبر ایرانی در حکمت عملی

در سال ۱۳۵۳ کتاب *جاویدان خرد* و در سال ۱۳۵۶ کتاب *اخلاق ناصری* به چاپ رسید. هر دو، البته با روش‌های تألیف مختلف که هم نمایانگر سلیقه مؤلفان (یعنی احمدبن محمد مسکویه و خواجه نصیرالدین طوسی) و هم نشان‌دهنده سطح فرهنگ و ژرفای فلسفی این دو مؤلف است، چاپ شده است و اسلوب کار ناشرین هم در طرز ارائه و آرایه و هم در شیوه تنظیم کتاب دیده می‌شود.

کتاب *جاویدان خرد* را ابن مسکویه که در دوران آل‌بویه و غزنویان مدت یک

قرن زیسته (۴۲۱-۳۲۰ ه. ق.) براساس آداب فرس و حکمت اهل هند و حکمت عرب و حکمت اهل روم تألیف کرده است و نیت آغازین او یافتن متن *جاویدان خرد* بود که در آثار جاحظ، تعریف بسیار از آن شنیده بود و بعدها کتاب را با افزایش‌هایی چند تکمیل کرد.

این کتاب را فاضل و شاعری ایرانی که در دستگاه جهانگیر بابری در هند می‌زیسته، به نام تقی‌الدین محمد شوشتری در سده یازدهم هجری از عربی به فارسی ترجمه کرده و ترجمه‌اش در مقایسه با متن تصحیح شده و انتقادی عربی بی‌نقص نیست و بر آن پروفیسور محمد ارکون استاد عرب دانشگاه سوربون به فرانسه مقدمه‌ای نوشته که متن و ترجمه فاضلانه آن در کتاب آمده است. این استاد که گویا پیرو مکتب «ساختارگرایی»<sup>۱</sup> لوی ستروس است، به دلایلی معتقد است که کتاب *جاویدان خرد* در ادب عرب جا نیفتاده، چنان که نهج‌البلاغه توانسته است چنین مقامی را کسب کند. بر این کتاب آقای دکتر بهروز ثروتیان، که کتاب به همت ایشان چاپ شده، مقدمه‌ای به ویژه درباره مترجم فارسی نگاشته است که ممتع و سودمند است. مدون و ناشر، دو فهرست درباره اشعار و آیات و اعلام برای کتاب تنظیم کرده است.

کتاب *جاویدان خرد* احمد بن محمد بن مسکویه (صاحب یک سلسله کتب در اخلاق) برای این نوع کتب در ایران پیش و پس از اسلام بسیار نمونه‌وار است و یادداشت‌های قصارمانندی است درباره شیوه رفتار. احتمالاً دو بخش «آداب فرس» و «حکمت‌های اهل هند» باید متن اصلی *جاویدان خرد* باشد که ابن مسکویه آن را نزد موبدان موبدی در فارس یافته، ولی نگفته که متنی که او دیده به زبان پهلوی بوده یا نه. بعید نیست که به زبان اصلی بوده و ابن مسکویه یا خود پهلوی می‌دانسته یا به یاری موبدان موبد ترجمه کرده و این حالت دوم به

<sup>۱</sup> Structuralism

عقل نزدیک‌تر است.

بعدها ابن مسکویه برای «مزید فایدت» سخنان رسول و علی ابن ابیطالب و عارفان و صوفیان نامی و افاضل ملوک و لقمان حکیم و وصیت‌نامه قس بن ساعده ایادی شاعر موحد عرب جاهلی و حسن بصری و اکثم بن صیفی و جاحظ و «حکمای روم»<sup>۱</sup> (۱۹) مانند سقراط (که یونانی بوده) و هرمس (که گویا مصری و اسکندرانی بوده)<sup>۲</sup> و دیوجانس (که او نیز یونانی بوده) را افزوده است. درباره هرمس که ۴۲ کتاب به او نسبت می‌دهند، ابهام حکم‌رواست. او را «هرمس سه کرت‌والا»<sup>۳</sup> می‌نامیدند و گویند این، شکل رومی نام «توت»<sup>۴</sup> خدای مصری قمر است. فلسفه هرمسی در مصر شایع بوده و نکات عمده آن چنین است:

(۱) جهان را از چیزی آنگون ساخته‌اند؛

(۲) روح آدمی آمیزه‌ای از جوهر زندگی و نور است؛

(۳) چیزی در عالم نابودشدنی نیست (نوعی قانون بقاء ماده و انرژی)؛

(۴) روح از پیکری به پیکر دیگر سفر می‌کند؛

(۵) رنج، ثمره ناگزیر جنبش است.

ولی آنچه ابن مسکویه از قول هرمس می‌گوید از جمله چنین است: لزوم توافق کردار و گفتار؛ ضرورت قناعت و احتراز از حرص؛ خیر عمل خدا؛ و شر عمل شیطان است؛ سخن را در آن جهان جزا است و میوه شهوت هلاکت است. تنها مطلبی که شاید «هرمسی» است آنست که نفس ما مانند عودنوازی است که حرکات و سکناات انگشتانش نقرات تارها را می‌داند و مقام‌ها و آوازهای

۱. به احتمال قریب به یقین شخصیت هرمس، افسانه‌آمیز و شاید به سبک ایام باستان، جمع‌بست چند کاهن بزرگ است.

<sup>۲</sup> Hermes tris megistus

<sup>۳</sup> Toth

گوناگون برمی آورد.<sup>۱</sup>

این شوق به گردآوردن قصارات در پیرامون رفتار «خردمندان» در خاورزمین عجیب است. و با آن که تجربه و اندازه‌گیری و مشاهده و دیگر اسالیب آزمون‌گری عملی نتوانست در چارچوب تعمیم‌های فلسفی راه یابد، ولی دستورهای زندگی با هیجان گردآوری شد، چه در چین، چه در هند، چه در ایران و چه در عرب؛ و البته دستور منسوب به هرمس (یعنی لزوم توافق کردار و گفتار) هم مراعات نمی‌شد: *يقولون و لايفعلون!*

نگارنده ایدا قصد ندارد به ابن‌مسکویه که مشتاق سخنان زبده بود مانند ابوعلی سینا که وی را به علت ندانستن فلسفه اولی و ریاضیات بی‌سواد می‌دانست و گردویی در محضر درس به نزدش انداخت که «حساب این جوز به شعیرات بکن» بی‌ادبی کند و برعکس او را از بزرگان فرهنگ ایران می‌شمرد و گردآوری «کدکس» اخلاق را امری ضرور می‌داند و کتاب *جاویدان خرد* را در ردیف آثار بسیار ارزشمند وارد می‌کند، ولی مسئله‌ای را که سالیان دراز در ذهنش مطرح است مطرح می‌سازد و آن این‌که: چرا تعمیم فلسفه که در هند و یونان تا سطح منطقی و ریاضی رسید، در مسیر خودبه‌خودی خود در کشور ما از سطح علم اخلاق و تدبیر منزل و سیاست مُلَدَن - آن هم در درجات عادی آن - بالاتر نرفت؟

اما کتاب *اخلاق ناصری* که انتشارات خوارزمی آن را در سال ۱۳۵۶ در ۶۱۹ صفحه با حواشی بسیار مفصل مجتبی مینوی و علیرضا حیدری نشر داده، با آن‌که آن نیز در حکمت عملی است، در مقام دیگری است.

متن اصلی کتاب ۳۴۴ صفحه است ولی ویراستاران با افزودن فهرست اختلاف

<sup>۱</sup> هرمس در اساطیر یونانی هم هست که خدای بازرگانی و دزدی و پیک ارباب انواع و مظهر شیوا سخنی بود و هدف از هرمس حکیم هرگز این خدای یونانی نیست.

نسخ، و تعلیقات توضیح دهنده و فهارس متعدد اشعار و مصراع‌های عربی و آیات و احادیث و فرهنگ لغات فارسی و جملات عربی و فرهنگ اصطلاحات و تعریفات فلسفی و اصطلاحات فارسی به انگلیسی و انگلیسی به فارسی (که کار مترجم را آسان می‌کند) و فهرست نام‌ها و فهرست الفبایی مآخذ و فهرست فصول و موضوعات کتاب، ۲۶۵ صفحه - یعنی بیش از نیمی از متن - را بر آن افزودند و کاری عرق‌ریز انجام داده‌اند. طبیعی است که این کار سخت به خواننده یاری می‌رساند تا متن نسبتاً مشکل خواجه نصیر را به درستی دریابد. از این جهت این کتاب، نمونه تصحیح است.

برخلاف کتاب ابن مسکویه، «خواجه دانای ما» کل حکمت عملی (اخلاق، تدبیر منزل و سیاست مدن) را در سطحی که گاه از جهت عمق و درایت استدراک حیرت‌انگیز است مطرح می‌کند. زیرا اگر اثر ابن مسکویه قصارگویی متداول در ایران است، اینجا ما با فرهنگ فلسفی ارسطویی سروکار داریم که دقت و باریک‌اندیشی و روح محاجه حکمی ابن سینا نیز بر آن مزید شده، علاوه بر آن که خود خواجه نصیر اعجوبه عصر خود بوده است و دست کمی از ابن سینا نداشته است.

کتاب در سه مقاله تفصیلی است. مقاله اول در تهذیب اخلاق که همان اتیک و رفتارشناسی است. مقاله دوم در تدبیر منزل که مسائل اداره اقتصاد منزل و ازدواج و تربیت کودک را دربر می‌گیرد. مقاله سوم در سیاست مُدُن است که خواجه آن را با معارف اسلامی ساز کرده و در واقع جامعه‌شناسی و علم سیاست است.

روان‌شناسی و انسان‌شناسی (آنتروپولوژی) سراسر کتاب را انباشته و ما امروزه محتوای این کتاب را در آثاری به قرار زیرین بیان می‌داریم:

متاتیک و اتیک، رفتارشناسی انسانی (اتولوژی)، انسان‌شناسی (آنتروپولوژی)،

روان‌شناسی (پسیکولوژی)، شناخت ارتباطات جنسی (سکسولوژی)، علم تربیت (پداگوژی)، سیاست‌شناسی (پولیتولوژی)، جامعه‌شناسی (سوسیولوژی) و دیپلماسی.

طبیعی است که واگشوده نشدن مباحث و مفاهیم در عصر خواجه (که خود نتیجه نارسایی تجربه عملی تاریخی بوده) به وی اجازه نمی‌دهد که مقولات پرمضمون واقعی را جانشین مقولات ساخته ذهن بکند. مثلاً به جای بحث از جوامع، براساس مناسبات اقتصادی و رشد تکنیک و سطح فرهنگ آن‌ها، از مدینه‌های ضروری و فاضله و نذاله و بداله و جاهله و فاسقه و ضاله و امثال آن بحث می‌کند که حاوی هیچ نکته جدی نیست.

با همه این‌ها کتاب سرشار است از دقت‌های شگرف، و خواجه از هیچ لغتی بدون گسترش تعریف آن نمی‌گذرد و خرده اختلاف (نوانس) مفاهیم قریب‌المعنی را معین می‌کند.

بررسی تاریخ «هندرج» (اندرز) و اندرزنانه‌ها و پندنامه‌های منشور و منظوم و حکایات و تمثیلات حاوی اندرز و به‌طور کلی بررسی حکمت عملی در فرهنگ پیش و پس از اسلام ایران کاری است به عظمت دماوند و الوند و باید کسی سخت‌کوش و دانا بر سر این کار بنشیند و از تنسر و آذریادمارسپندان تا امثال اوحدی مراغه‌ای و جامی را از نظر بگذراند و با طبقه‌بندی مسائل و جداکردن احکام ژرف و تعمیمات داهیان، سهم فرهنگ ما را در این زمینه روشن سازد. کاری که برای آن فضل، منطق و پیگیری ضرور است.

• درباره نقاشی کلاسیک ایران (یک اظهار سلیقه)

اخیراً کتاب مؤلف انگلیسی آقای «بازیل گری» موسوم به *نگاهی به نگارگری*

در ایران (ترجمه فیروز شیروانلو، انتشارات توس، سال ۱۳۵۵) که با نفاست و در سطحی قریب به چاپ انگلیسی به طبع رسیده، مورد مطالعه نگارنده بود. پیکرتراشی و نقاشی در تمدن بین‌النهرین و ایران (که تحت تأثیر آن بوده) در قیاس با این هنرها در هندوچین و نیز مصر نوعی خامی و بداوت فنی را نشان می‌دهد. البته این به معنای وجود کارهای خوب و حتی شاهکارها نیست، ولی متأسفانه وضع عمومی چنین است. البته منظور اینجانب هنر تصویری و تجسمی کلاسیک ایران است و هنر آکادمیک دوران قاجار و مدرنیسم دوران پهلوی و واقع‌گرایی امروزی جستار دیگری است که در اینجا مورد بحث و بررسی ما نیست.

در ایران سطح هنر تصویری به نظر می‌رسد که حتی از آثار تمدن «میان‌رودان» (بین‌النهرین) نیز نازل‌تر است. از دوران ساسانیان و پس از اسلام آثار بیشتری در دست است که طیف دید ما را وسیع‌تر می‌کند. هنر تزئینی کاربردی (پارچه، قالی، کاشی، کنده‌کاری، ظروف و غیره) بدون شک نقطه قوی هنر تصویری ماست.

ما در دید «نگارگرانه» جهان و مناظر و مرایا (شاید از طریق مانی‌گری) زیاد تحت تأثیر خاور دور قرار گرفتیم، ولی به مهارت آثار مربوط به فرهنگ بودایی نرسیدیم. و حال آن‌که هنر تصویری در تمدن ما رخنه عمیق دارد و سقف‌نگاری و دیوارنگاری و کاربرد هنر تصویری در اشیاء و مصور ساختن کتب و مرقعات و گلچین‌های ادبی از ایام هخامنشی و اشکانی و به‌ویژه ساسانی و پس از اسلام، در کشور ما، رواج داشته است و اشرافیت سلطنتی در ایران همیشه به شکوه و جلال افراطی تمایل نشان می‌داده است.

گرچه پیش از حمله مغول، در مکتب غزنوی و سلجوقی، نوعی تکان مثبت در هنر تصویری دیده می‌شود، با این حال باید گفت که ایلغار مغول و تاتار سب



همه شرور و مفاسد خود- از جمله این خاصیت را داشته که دوران پر رونق جدیدی در مینیاتور ما پدید می‌آورد و این هنر در مکتب هرات و دوران صفوی به اوج خود می‌رسد.

کتاب بازیل گری از برخی نسخ دیوان نظامی و جامی و حافظ و سعدی و خواجو و کتاب کلیله و دمنه و شاهنامه فردوسی و کتاب ریاضی - هندسی دلیقوریدس (دلیقوریدس) و گلچین اشعار اسکندر سلطان و غیره نمونه‌های عدیده‌ای می‌آورد و ما را با نام استادان ماهری مانند جنید، رضا عباسی، آقا میرک، عبدالصمد شیرازی، سلطان محمد، بهزاد، آقارضا، محمد زمان (که این یک در ایتالیا درس خوانده بود) آشنا می‌سازد.

در میان آثار نقل شده، نگارنده به‌ویژه از کار جنید برای دیوان خواجوی کرمانی (۷۹۹ ه.ق.) که کاخی اشرافی محصور با باغ و دیوارهای کاشی‌کاری و شاهزاده‌ای سوار ایستاده بر دروازه باغ را نشان می‌دهد، و نیز مجلس سخن گفتن استاد بر کرسی تدریس با شاگرد نشسته بر زمین از کتاب دلیقوریدس (۶۲۷ ه.ق.) و دو دلداده رقم آقامیرک (۹۴۷ ه.ق.) را بسیار پسندیدم. کاخ از جهت هماهنگی ابعاد و رنگ‌ها و فضا سازی، و تصویر استاد و شاگرد از جهت کاربرد سایه‌ها جالب است.

دو دلداده آقامیرک تنها تابلویی است که زیبایی پسرانه و دخترانه را در چهره و لباس و حرکت و نگاه با مهارت گیرایی تصویر می‌کند و بیننده را به آب و هوای قصه‌های ایرانی منتقل می‌سازد که در آن معصومیت و نازنینی وجود دارد و نه هیجان سبک‌مایه که معمولاً در این قصه‌ها رنگ انداخته است.

نیز «هفت گنبد» نظامی از گلچین اسکندر سلطان (شیراز ۸۱۳ ه.ق.) و «کاخ شاه» از مکتب هرات در شاهنامه بایسنقری (۸۳۳ ه.ق.) جالب است. در کاخ شاه در باغ نیمه‌لاست و دیوارها کنگره‌دار و لعاب‌زده است و جزرها از کاشی است.

افرادی در حیاطند و خود شاه در اطاق ظاهراً ادای نماز می‌کند و مشگویی شاه با چارها و فانوس‌ها آراسته است. شکوه ظریفی در همه چیز بازتاب دارد. تقریباً همه آثار بهزاد یا تقلید از او جالب است و نگارنده به‌ویژه از تصویر «حمام شرقی» خوشش آمده است. در ورودی حمام و سربینه و گرم‌خانه هم سطح و در کنار هم‌اند و به جای پرسپکتیو «عمقی» نوعی «تسطیح» انجام گرفته است. به علاوه در کارهای بهزاد توجه به زندگی عادی ویژه اوست. در سربینه و گرم‌خانه (که در آنجا خلیفه هارون‌الرشید سر می‌تراشد) همه کارهای حمام دیده می‌شود. هم‌چنین در یک مینیاتور که ساختن خانه‌ای را نشان می‌دهد همه کارهای بنایی ثبت شده است.

تصاویر دیوان حافظ مربوط به مکتب سلطان محمد و شیخزاده (۹۴۲ ه.ق.) و خمسه نظامی مربوط به مکتب تبریز، کار سلطان محمد و میرسید علی نمونه‌های عالی کار مینیاتوری است که بالادست ندارد. پیداست که مینیاتورها مانند خط نستعلیق در این دوران به اوج می‌رسد.

در میان تک چهره‌ها، یکی تک چهره «حکیم» (کار آقارضا) و دیگری تک چهره «شاهزاده» (اثر سلطان محمد) نظرگیر است.

کارهای محمد زمان، تقلید پیش‌رس خاندان غفاری (کمال‌الملکی) از آکادمیسم دوران رنسانس ایتالیا است و سپس نقاشی قاجار با برخی خصوصیات خود شروع می‌شود که نوعی انتقال از مینیاتور قرون وسطایی ما را به آکادمیسم اروپایی نشان می‌دهد.

این تأثیری است که کتاب بازیل گری با تابلوهایش در نگارنده گذاشته و ما وارد بحث در احتجاجات خود مؤلف نشدیم که در عین احتواء بر برخی اندیشه‌ها و تحلیل‌های زیرکانه، روی هم مغشوش است و تحلیل روشن تاریخی و اجتماعی از روند تکامل نقاشی ما را به‌دست نمی‌دهد.

شاید در اینجا مناسب باشد نگارنده تأثیر خود را از کتاب بسیار نفیس دیگری که با مخارج هنگفت به دست کارشناسان هنری اروپایی (به ویژه سوئسی) به فارسی و انگلیسی در ۱۹۷۸ (سال انقلاب) چاپ شده، نیز به علت ربط موضوع بیان کند.

تصادف مساعدی موجب شد که این کتاب را که *مجموعه قالی ایران، شاهکار هنر نام دارد* بینیم. به جز «فیروز میرعماد» که متن فارسی را تهیه کرده، دیگر تدارک‌کنندگان متعدد این مجموعه بزرگ مصور که در فرایبورگ سوئیس چاپ شده، کلاً غیرایرانی هستند. طبیعی است که با اخلاقیات خاص دربار پهلوی، این کتاب وسیله رشوه‌دهی و سودورزی بوده و هست. ما به این مطلب سیاسی در اینجا نمی‌پردازیم.

عکس‌های عالی قالی از دوران هخامنشی (موزه ارمنی‌ناژ) تا کارهای کارگاه کوراغلی در دوران پهلوی، سطح بالای فرهنگ تزئینی ما را نشان می‌دهد. نقش‌های اژدها، اسپرک (نوعی گیاه وحشی) ترنج، بته جقه‌ای، برگ خرما، پیچک، چی (نوعی نقش چینی)، ستاره سلیمان، چنگک، درخت زندگی، زیرخاکی (نوعی نقش قالی‌های بافت قم)، سالار گل (نوعی نقش هشت‌پر)، شنگ (گیاه طول عمر از ریشه چینی)، عنکبوت، کپه گل، گل یمود (بایموت، نوعی نقش ترکمنی)، ماریچ، میناخانی (نوعی نقش، قالی‌های بافت ورامین)، محراب، منگوله، هوبره (پرنده‌ای که در قالی‌های ترکمنی دیده می‌شود) بخشی از نقش‌هاست که در عین حال ریشه بین‌المللی آن‌ها را نشان می‌دهد. مسلماً نام و تنوع نقش‌ها از این هم بسی بیشتر است.

قالی با درهم‌آمیزی طرح‌های سخت گوناگون مانند افشان (بدون ترنج میانی) و ترنجی و دولبه و کاربرد رنگ‌های شفاف و ثابت بسیار دل‌پذیر بی‌شک عالی‌ترین نوع فرش تزئینی جهان را به وجود آورده است.

با وجود این آثار برجسته، باید معترف بود که ما در هنر تصویری و تجسمی در کل آن، به اوج «شعر» نرسیدیم و خاور دور و هند و مصر باستان و جهان عتیق یونان و رم بر ما پیشی دارند.

این سخن، اگر درست باشد، باید به ما نتیجه‌ای بیاموزد و آن این‌که از بیراهه «مدرنیسم غربی» نمی‌توان ضعف ما را در هنر تصویری و تجسمی چاره کرد. از آن طرف قبول مکتب واقع‌گرایی، به معنای عکس‌برداری و تضعیف جهت خلاقیت و بازآفرینی ذهنی هنرمند نیست و واقع‌گرایی را تا حد عکاسی نباید تنزل داد.

در حالی که شعر و معماری و هنر تزئینی و خوش‌نویسی و در بعضی موارد موسیقی ما توانسته است در فرهنگ جهانی جلوه کند، نقاشی و هنر تجسمی ما جز در موارد استثنایی، نه از جهت تکنیک صرف (کالبد شکافی، شبیه‌سازی، سایه‌زنی، مناظر و مرایا و غیره) و نه در اجرای هنری (بازتاب روان هنرآفرین) نتوانسته است به مقام‌های شایسته خود برسد.

ولی خلق‌های سرزمین ما انبوه و صاحب تاریخی سرشارند و آینده بزرگی پیش‌روی آن‌هاست، به‌ویژه آن‌که به ارزش کاری که در طی زمان آکنده‌اند، پی برده‌اند و سر آن دارند که با نبردهای مردانه و خون‌آلود، جای شایسته خود را در جهان به دست آورند.

## تاریخ چاپ مقالات در «چستا»

- خرسنگی در راه توسعه و پیشرفت جامعه انسانی (شماره ۲ مهرماه ۶۰)
- زیستن انسانی و بهزیستی او (شماره ۳ آبان ماه ۶۰)
- برگی در گردباد (شماره ۴ آذرماه ۶۰)
- چشم انداز تاریخ (شماره ۵ دی ماه ۶۰)
- شمه ای در باره تجربه به عنوان منبع اساسی شناخت (شماره ۶ بهمن ماه ۶۰)
- چه می خواست و چه شد (شماره ۷ اسفند ماه ۶۰)
- نوروز (شماره ۸ فروردین ۶۱)
- تمدن یونانی و سیر بعدی تمدن در اروپا (شماره ۹ اردیبهشت ۶۱)
- میانگین زرین (شماره ۹ خرداد ۶۱)
- در بن بست تنهایی (شماره ۱ شهریور ۶۱)
- عامل طبیعی، اجتماعی عقیدتی و احساس خوشبختی (شماره ۲ مهر ۶۱)
- زیست نامه و تاریخ (شماره ۳ آبان ۶۱)
- بیان اساطیری حماسه ملی ایران (شماره ۵ دی ماه ۶۱)
- راز شخصیت (شماره ۶ بهمن ماه ۶۱)
- پادشاه خورشید (شماره ۷ و ۸ نوروز ۶۲)
- نقد و معرفی کتاب (از شماره ۳ آبان ۶۱ تا)
- شماره ۹ اردیبهشت ۶۲

(برگی از تاریخ بابتانی روم، قبلا چاپ نشده است).



احسان طبری، سال ۱۲۹۵ در شهر ساری متولد شد. وی از جوانی در زمینه‌های مختلف: شعر، قصه، نقد هنری، بررسی‌های فلسفی و تاریخی و زبان، آثار بی‌شماری آفریده است.

او تحصیلات خود را در «آکادمی علوم اجتماعی» مسکو انجام داد و به دریافت مقام علمی «نامزد علوم فلسفی» موفق شد. سپس آن را در آکادمی علوم اجتماعی برلین ادامه داد و به دریافت مقام علمی «دکتر هابیل» در فلسفه نائل شد.

آثار وی بارها - پیش و پس از انقلاب - تجدید نشر شده است. اما این کتاب، برای نخستین بار منتشر می‌شود. سیمای دانشمند، فرهیخته و انسان دوست احسان طبری در این مقاله‌ها عیان است و خواننده با مطالعه آن‌ها، خوشه‌ای از خرمن انبوه ایشان را بر خواهد چید.



پژواک فرهنگ



9 786008 991069